

باوشایان و بزرگان از آنها بر صحنه روزگار ظاهراً است بیکی
 از آن مطلع و ما بر و گرنه از حال آنها کسی واقف نمی‌گشت و
 نام آنها بر لب کسی نمی‌گذشت بیت سلنه که بود و که افراستیما
 ندیدی از آنان نشان کس خواب + شناهاست سرخالق پاک را
 که آراست او صفی خاک را و نعت رسوله راست که خدای
 رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذات پاکش
 در دنیا بظهور آورد که کم گشتگان بادی ضلالت را بشاه راه هدایت
 گذاشت و لوای دین اسلامی را بر او داشت صلی الله علیه و سلم
 و اجمعین بیت چه یار که من شکر نعتش کنم + درین جمله تیز
 گامه زخم اما بعد از حقیر سر ایالت تفسیر بحم الحق برناظ منیان و الا
 فطرت واضح باد که غزلهای حضرت و الداجم نوشنوشش
 محمدی متخلص به خادم در جزوان انشتا افتاد و بود
 دل آمد که اگر این ماری کجا کرده دیوانه تزیب داده شده تا
 خوانندگان را فوایدی دست دهد و در سبب خدمت شان
 عرض کردم اگر لب ما یزد تا غزلهای جناب استغرق افتاد

1107

بسم الله الرحمن الرحيم

همه و تمام خدای راست که در یک گن ارض و سما را بیا راست
 آری می که از توان نعمت خود بر برای چه و از و و شبه زمینی که
 بندگان را با و بود و معصیت از مغفرت یا دمی آورد صفاتش از احاطه
 شمار افزون و قدرتش از جدا و اکبر بیرون **بیت**
 نه او را که در کنه ذاتش رسد **۱۰** نه تفکرت بغیر صفاتش رسد
 سبحان الله چه رحمت او است که در جده هزار عالم انسان را
 شریف و انعامات ساخت و بدرجه پیغمبری و نبوت و قطب
 ساخت و در ششده نظام مملکت بدست بادشاهان و او را و او
 و در این معانی بحرف نکته سنجان بلند فکرت نسا و که حال

شد از انجا رخصت شده در علی گڑه که معروف به بویل است یکمقت که
 آب و هوا سے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد از آن
 علی التواتر دلی رسیده تا یک ماه مقام کردند و آن جا از نیزه شاه
 نواب اسد اللہ خان غالب بسیاری اتفاق بحالستی افتاد
 میرزای سوصوف از دور دیده بر می خاستند و میفرمودند ع
 بیایا که براه تو چشم و اوارم - و بشکام نسبتی فرمودند اینجست
 صاحب درد لیم جا کرده است و یا شش اشعار و الدم بدت خود را فیه
 می خوانند روزی در اثنا سے کل کلام گفتند که وی شب پیر
 که وار و طبع شده باشد بفرماید گفتند که از ما جرت فرزند ان غیر
 وطن دل را اضطاری های باشد چه لوم بعد از شب غریب
 گفته ام خوانند چون نوبت این شعب افتاد پیت
 به تعظیم خیالش که چو آمد ز اوب ۳۰۰ اشک از دیده برین آمد و بخاک نشست
 از جای بستند و بارک اللہ فرمودند مرا یا و است از نیک از خدمت
 شان رخصت شدند چشم بر آب کرده بدین شعب خوانند پیت
 وقت رخصت رخ استخوانت از ۳۰۰ چشم بر می یارم و ادعی میزنم

است یکجا کرده و یواسن با تیب طبع کنا تم که موجب اشتها
 کرو و بعد از تا مل فرمودند بیت من نخواستیم شهرت حسن کلام از
 طبعی و طائر مضمون لجا محتاج شهید بی شود و نباشد شعر
 من مشهور تا جان در بدن باشد و که بعد از برگ آسوناؤ کشتن
 می و بد بگورا - خیر اگر اراده تقصیری دارد مضایقه نیست
 الله التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافته ام که بهت بست
 دیوان مع قصاید و غیره بطنع عمر محمد ناخدا و ستاده طبع کنانیدم
 که خوانندگان را بکار آید و این قصیر هم بدعای خیر یا آید در شهرت
 یکبار سراج به متاب چند بهادر والی بر دوان که شاکر و شان بودند
 بدعوت شادی سراج پتیا له مع سواران و غیره پاسمان شایسته
 فرستادند بنده هم بهر کاب بود و در آن جا اتفاق ماندن بست و
 پنج روز شده بود راجه نمی گذاشت که زود تر از ترخو و رخصت نماید
 بهزار رخت نمود هنگام آمدن بحساب یومیستی روپیه و خلعت
 نه پارچه گران بهای صفت مرصع و سلک مروارید و دو صدر و پیه
 در وجه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دو ساله از سر کار حمت

والسلام على من اتبع الهدى

قطعه تاج دیوان

دیوان چه خوش است بسنخام
طبعم تاج او یکایک
نور سعانی اندران سفت
بین بحر معانی است گرفت

قطعه تاج از فکر لبت شاعر کیاست بهر قمر

فصح اللسان خوش بیان فضیلت باب حکمت

انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکنوی تخلص قاسم

عمر چون طبع این دیوان نموده
عجب دلکش به شعرش مضامین
بفصل سیران و لطف خلاق
که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
فصاحتها چنان دار و بار و برق
چه خوش دیوان خادم تاج آفتاب
بلی ز فتر یعنی هر ورق شد
بقاسم گفت عقلش سال طبعش

والد نجانبه رسیدہ بعد یکماہ خطے بجز مت شان روانہ کردند و غزلے
 دران درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روی
 رقم آوردند شعر ہوائے آن حرم جنت آسمای کشد مارا
 زبا و صبح می خواہیم افزون تیزی پیرا۔ ہوائے دہلی و گلگشت
 باغ و سیر بازارش۔ چو خاوم یاد آید بسکہ از جامی برو مارا۔
 الحال والد مہ گفتن اشعار میلے کم سیدارند گاہ گاہ تکلیف عزیزان
 چیرے می فرمایند صرف پدرس طلبہ اسکول مہاراجہ پروان
 دوستہ ساعت می روند و نجانبہ می باشند اکثر اوقات بمشغولت
 نسبتلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مراسم بان ایما
 می کنند پیش ازین طلبہ ہم کہ گفتن اشعار میلان بود روزے
 منع کردند کہ این کسبخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
 شود بخودی وارو اگر تو اسید بمشغولت حروف نسبتلیق پروان چون
 بندہ در آفس انجینیر ہو گلی متعلق است فرصت سر خریدن نذر
 اصلاح کجا نصیب شود گاہ گاہ حسب فرمود شان عند الطلب
 دوستان و عزیزان اوقات ابان صرف می کند فقط

عَلَيْهِ كَلِمَاتُ الْوَيْسُوفِ وَالشَّارِعِ الْعَظِيمِ

احمدیہ کہ درین سال سعادت تو امان دیوان راغز عنوان از تصانیف شمس محمدی صاحب السیف



کتاب فرمایشات حضرت امام علی (ع) در بیان حقایق علمیه و اخلاقیه

مطبع دارالافتاء و ارفع کلمات طبع
در خی قاریه کلمات طبع

قطعه تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابد لغت مکمل

منظوم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موبانی مدظلہ العالی

عظیم الشان ہے گفتارِ خادم

عجب دلچسپ ہے نثرِ امین

زبے خادم زبے افکارِ خادم

طرب انگیز معنی خیز الفاظ

یہ کیا اچھو چھپے اشعارِ خادم

کھوت تاریخ اسکی ابد تم

۱۳۰۲ھ



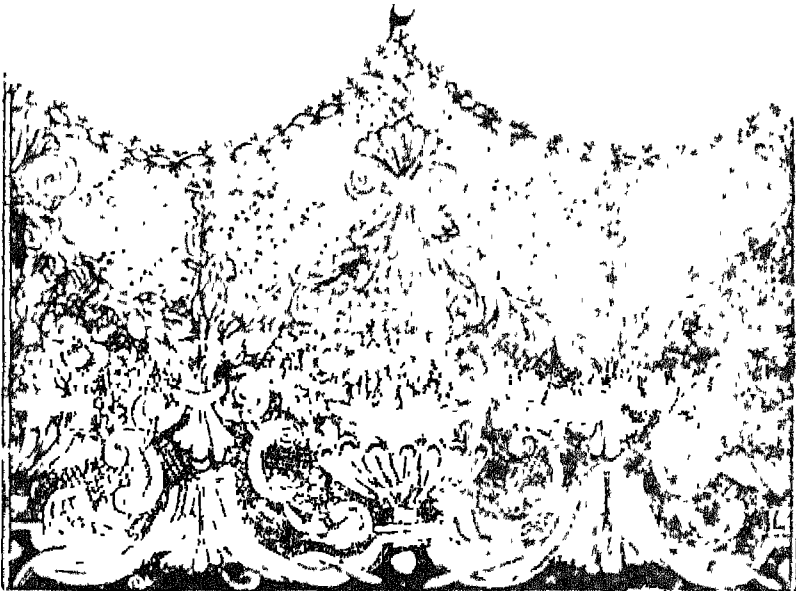
عجب مدار اگر زین هوای برین
فسرده روح جدی ست اندرین
هوای سرد جهان می وزد و درین ایام
شیر سیر ز نبوت محمد عربی
ره نجات کسی در جهان کجا یابد
زهی شکوه و زهی رتبه و زهی نشأت
طوائف رو نند تو چون طوائف کعبه
قضای چشم نباشد مقام بوی تو
ز روح طبع بر آورده بر طبع سلا

که ز نغمه بر یکجاست میان آتش گاه
که دست مرگ مثل و از نقشش کوتاه
که می وزد نفس سرد چون از شمشیر شاه
له ذات او بجهان است تمام صبح آگه
بگشاید گنجشانی لب شفاعت خوا
ز بی ملوک قیامت ز بی مراتب جاه
که سبزه ریز ملک آید بران درگاه
سمند جاه تو دار و بجزش جولان گاه
انشار می کند نیلک ایفوق شامش نشانه

مطلع دوم

شهابال من خسته کن ز رحم نگاه
دل من ز آتش عشق تو بک میسوزد
شراب شوق تو زان سان نمود
دلم بشوق جان میشود بدینالش

بحق اشهد ان لا اله الا الله
هزار شعله شد سر اگر کشم یک آه
که بنجیر ز جهان وز خود نیم آگاه
بطوف مرقد تو بر که میرو ای شاه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصیدہ مہدی

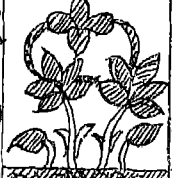
سزد کہ مردم آبی برد بہر سپاہ
 کہ می وز دہشتعلیہ بخیطیر پیر کاہ
 لہ لرزہ برتن خورشید بہت شام چاہ
 بخوف برنگی ہم برون نجویہ راہ
 درین ہوا ی خنک خود بلرزہ ہستہ
 اگر بطبقہ اول گذر کند ناگاہ
 وگرنہ بال کشاید بہ بجر بہر شاہ
 بروی ناز نگردد ز حدش آگاہ

ہوای سہیلی وز دہین ٹی
 پیمان زت خود مانندی اثرالش
 بنیاتی است درین فصل سہیلی
 ز مسایہ ریشہ بہن لیک سایہ خود از تن
 لگو کہ موج بہ بکست بر سہ چک
 لمرک وار شود آفتاب از دہ
 ہوای سہ و جدی کہ مرغاب آبی
 سزد کہ از اثر سہدی ہو او تن

نیاز و عجز در آورده ام بجز بر من
همین بس است که خوانی غلام خادم
همیشه تا که شب و روز مختلف باشند

مبین چو زده فروشان ز روی استکار
بروز خسته تو از لطف یا رسول الله
بلون بهدگر از گردش سپهر دوانه

مواقفان تر از و سفید باد چو روز
مناقفان تر از و چو شب باد سیاه



قصیده نزار و مرغ سلطان محمد قیسرین



و که خواص طبعم غوطه زن در بحر افکار است
نشاری نمی کنم بفرق شاه کسینیک
بشیر الدین احمد بیست سلطانی که از دست
نیامد پیاوشاهی و کرد در ملک یکتائی
فرغ مهر را پیش گرفته در دیده اعی
بهر دفتر که می رانم سخن در وصف خلافت
ببازار جهان در اول خلقش چنان گهت
ز بی دستش که بهنگام عطا و درم تحیر

که آر دو گوهر مضمون کف کانی نرسوا
که مستحکم حصار علم از او چاره یوار است
سرریا جاه او بالای این طاق زنگار
عدلیش بی نشان است و نظیرش ناپیدا
عیان یکسیر پیش پای سوره در شب تا
به ناما بوی از وی نافه صحرائی تا کند
که با صد اشتیاقش جانم یوسف خرد است
بلاصه و مال منم ریز و گهر بارت

زهی بخشم کفر با پمال کنی
بر زم تیر تو بردشمنان خطا کنند
ز تو فیض لبالب حریم روضه تو
خوشا زمان و خوشا روزگار من آنروز
زمین بوسم و هم گرد و وضات گویم
ز روی رحم کن از وصل کایا بیا
عز نور جمال تو بی بصر آمد
طسب حفظ تو گرد میان نگر دید
زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند
رموز دهر بعلم تو منکشف یکسر
خیال نور رخت گر بدل کند خفاش
اگر عروس ضمیمت ز رو نقاب شد
اگر طریق هدایت ز تو نگر دیدی
به از عبادت آنان که فخر از او نبرد
بیان مع تو دیگر مجال نطق کجا

زهی بلطف نمی هم بفرق شرح کلاه
خندنگ غمزه خوبان چنانکه وقت نگاه
که از سجود جنابت بود فرغ جیبا
که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه
بر آسمان نغم افکنم ز عیش کلاه
کشم ز سحر تو تا چند ناله اجانگاه
چگونه دین شیشه کند بهر نگاه
بهم شسته فتادی بزیر این گاه
چون نام تست که شیرین او در دست افرو
ز راز غیب دل راز دان تو آگاه
ز فرق خسر و خاور برد بزور کلاه
کش ز رو بقابل ز خالتش خور و
کسی ندگر هی خود نیامدی بر راه
کنده سیکه بدوق شفاعت تو گناه
همان که قهقهه راز آمد و شب کوتاه

من این زمان که زمین چون گشتیم
 خدا یگانا بپرت کنم چه انشائی
 تویی که فسخ بر پیش سپاه تو بود
 بروز مهر که خدمت نداشت پایگی
 چه حمله که زمین یکدگر بخود لرزید
 ز سهم پر بهم آورد نسه طایر چرخ
 حسود جاه بر پیش پانگ بیست تو
 سریر جاه تو از اوج آسمان بگذشت
 بزیارتی که بسته تا سحر ترنج
 بعد عدل تو شاهین ز بهر بچک
 جهان سخن حکم تو کشته است کیسه
 بر پیش علم تو خاک ست همجو باد
 خدا یگانا چگویم ز حال خویش ترا
 ستیز او بمن و لفکار تا باشد
 پناه می برم اینک بر زیر سایه تو

کلاه گوشه خیم بر آسمان آمد
 که طبع مدح گرم قاصد از بیان آمد
 نظیر رکاب تو بگرفته در میان آمد
 ز دست حمله سرش بر سر سان آمد
 ز ترس عرشه بر اندام آسمان آمد
 چو تیر مرغ تو در خانه همان آمد
 ز بون و خوار چو رو باده ناتوان آمد
 که پایه اش برفتق فقدان آمد
 ببارگاه جلال نو پاسبان آمد
 گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد
 هوای بندگی تو بالنس بان آمد
 چو خاک باد بغضم تو سه گران آمد
 و لم ز دست جفای فلک جان آمد
 بر بین که تیغ جفایش با ستوان آمد
 که هرگز ستمتست کامران آمد

که تخریر فی غم او کر بر سر روش
 هو او ایا بان ز بسش نگو تدا از او پیش
 ز بی عطفش صحیح آمد که افلاطون ^{نشد}
 ز بی علامه آمد به علمت و منطق
 ز روی علم که یکدم شایسته آید
 ز سلسله جیل که تسلیم یابد و دست
 کنون این نظم در تیبیه که بقدرتیم ^{نشد}
 به مرغ ناکس لر پویم بهمانا بو خود کویم
 سده در جازه کاینک فلک با بقدر پرویش
 بیایغ دهد بر خورد ز ما بشن شاخرم
 نیاید و صفت زین عالم هم چه بچویم
 همیشه تا که از امد و طبع محمد سبحان کلک
 گفت خود تو با دوز و شوق و آفرینی

در آید و تخریر کل بجالی که دیوار است
 حسودش که بر سر او از است اما بر سر آرا
 ز بهر فتنه محتاج پیش او چه بیار است
 دم تقد طبعش موج زین این نخر فار
 بقدر مری که گریه بیدیدش تا صد بلبور است
 بدرین جوهر بل خنده اش بخت و دل آرا
 چنان ماند که همچون خوشه زرد در این آرا
 بر ابلس مع کردن چون تو سلطان انوار
 بدوشم افکنند این جامه سیلی از تر آرا
 که نخل آرزو تو ز سیه تا پای از بار است
 کنون خادم سکوت من بسیار کف آرا
 بهر مع تا بعد ازان بر سر کاند بیا است
 که بخرگان جبار دست او در خجالت آرا

در مع سلطان بن علی امیر

ببریم هم چو تو شهزاده جهان آمد

کیکه طالع او سعد و کامران آمد

هزار تیرنگه از کمان بروی خویش
 از آن زمان که قضا و حشرت بهم بریش
 بعشق آن بت ترسا چون کار موفیاد
 که ام قند و آفت چشم فتنه گرش
 ما بروستی خود چو یافت ست حکم
 چه بود از آن که در مصلیوی ^{در است} آب
 لمن جفا تو دگر و نه شکوه تو برم
 امیه سید عالی نسب حسین علی
 علو پای تو کجا است نتوان گفت
 شها توئی که بکیم لباس گازنگ
 خلاف رای تو گر آسان کند کار
 عنان ابلق ایام هست در کف تو
 غمام قهر تو سبر که نمود می گردد
 برای زینت بر بوم روز و شبون
 گرفته چنگ بسد شوق زهره ستاره

در افکن بدیدم از سر تم اسنے
 و آمد شدت گرفتار صد پشیمانے
 شراب میز نم اینک بجام میباید
 نه است بر دل ریشم ز لطف ارساید
 که به بست بگیشیت دشمن جانے
 اگر پیش تو نیام تو اب بجنباید
 بشا هزاره سن بسن رشانے
 که بست بر سر تو لطفهای یزداید
 به آنچه میح تو لومیم هزار چند آ
 بقدر شایده معنی ز علم پوشانے
 ز روی قهر و سیاست کیشکاک بنشاید
 به جهت کینه تو همیشه همی برانے
 فلک خوت بچوید کلاه مارانے
 کند ز گلشن خلد برین گل افشاید
 برای رقص بنزمت چرانمی خوانے

کیک از کف تو چه حاصل کرد
ز دست خود تو ای انجن طائر کرم
چه قرب و بعدله به یاک شد ز بفرقه
سواهی بزم تو را از راه دور آورد
بیان رخ تو امه و ز طیب طبع
شب گذشته ز راه او بود آفتاب
که شناسا بر کیه که نظر هم
همین که بر سره خدام تو تشارک هم
سوس با مثل این نمته سخی از حق
درین قفید و دعا تو برب الهام

قد کبش به سنج شایگان آمد
چه بجز و زمان بجه شورش و فغان آمد
چه نخل خود تو یارب ثم فشان آمد
سیمه و ارشتابان پوستن آمد
صغیر سنج ز گنزار بر دو ان آمد
هم این قصبه که امه و ز بر زبان آمد
چنین نمته نه بدست کسی زمان آمد
و گرنه به چه علمه که فشان آمد
کنون ز به دعا و در وقت آن آمد
بخت هم من که همچون زمان آمد

سبب چه شد که جابت شایان

از دستش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضا

مجا نتم و مجا و مو بی سلمان
المشوق آن بت بندوی اپشما

تا بلی روی کند با ما
 بفسون زمانه دل ندی
 نتوان حبت اینی هرگز
 صبح پید است صد بلا ایجا
 منشین مافل و فیض مخور
 بر خانه طلسم است این
 که سحر می شود می شنای
 بتا شنای این مشو چشم
 توانی زد دست ظلمش رست
 پر خط باش دسبدم که ز تو
 در عنان گردش است هر عت
 نیست یحسان سلوکش از بهاید
 او فاده ز غم نجاک است
 پریکی راست خوان از نعمت
 گزودی سپهرنا انصاف

یارب این روزگار شرزه پلنگ
 گر ترا هست دانش و فرهنگ
 اندرین کارگاه پیر نیرنگ
 شام بر پا ساز فتنه و جنگ
 بان درین کارخانه نیرنگ
 می نماید خیال ز کار ننگ
 این شب روز نیست بر ناینگ
 زود بنیز ازین گذر که تنگ
 خواه دسپین روی و یا بفرنگ
 پرخ را سستی است شیشه و ننگ
 این بیوان سپهر زرین تنگ
 بایک از شد باد گزشت رنگ
 دیکر سه خوش نشسته بر او ننگ
 یک تھی کاسه بهر نان ز تنگ
 محتجن بهر زر تلکشتی سنگ

ز جان بخشش تو نازد و دم تو بر
 و از غم حسود تو بسکه می خواهم
 لئون بدح تو زنیسان که شبنم
 شهابه بین که بکاخ سخن در یخچل فکر
 درین قصیده نظ کن که سخن قصه
 بتظم می تو یکدم نظرند اینا
 که تو ن زخمتش عام تو ما جا شوم
 بسی امید زانعا همای تو وارم
 ز جبر نایت خود در این سبب
 دو ماه شد که من افتادم درین
 رواندار خدارا تو قفی دیگر
 پس این عایتو هر دم همی کند خام

بجای حرف بجا کند ز افشانی
 مگر مدبره و غم و غنمه و پریشانی
 مرار سدا که کنم دعوی سخندان
 ز طبع خودم هر دم هست نورانی
 که تا ملال نیاید ترا از طولانی
 بجا نلبیر و کجای است ثنائی
 نسیب بزبان کسی زنیسان
 ترا سزد که مرابی نیاز لرزان
 که قطره است بکند بر تشنه عمان
 بصد ترا عنا و اجد پریشانی
 برار مطلب من و دکن باستانی
 که نماند نه باشد تو در جهان مان

|| قصیده نزار و شکایت نوزگار ||

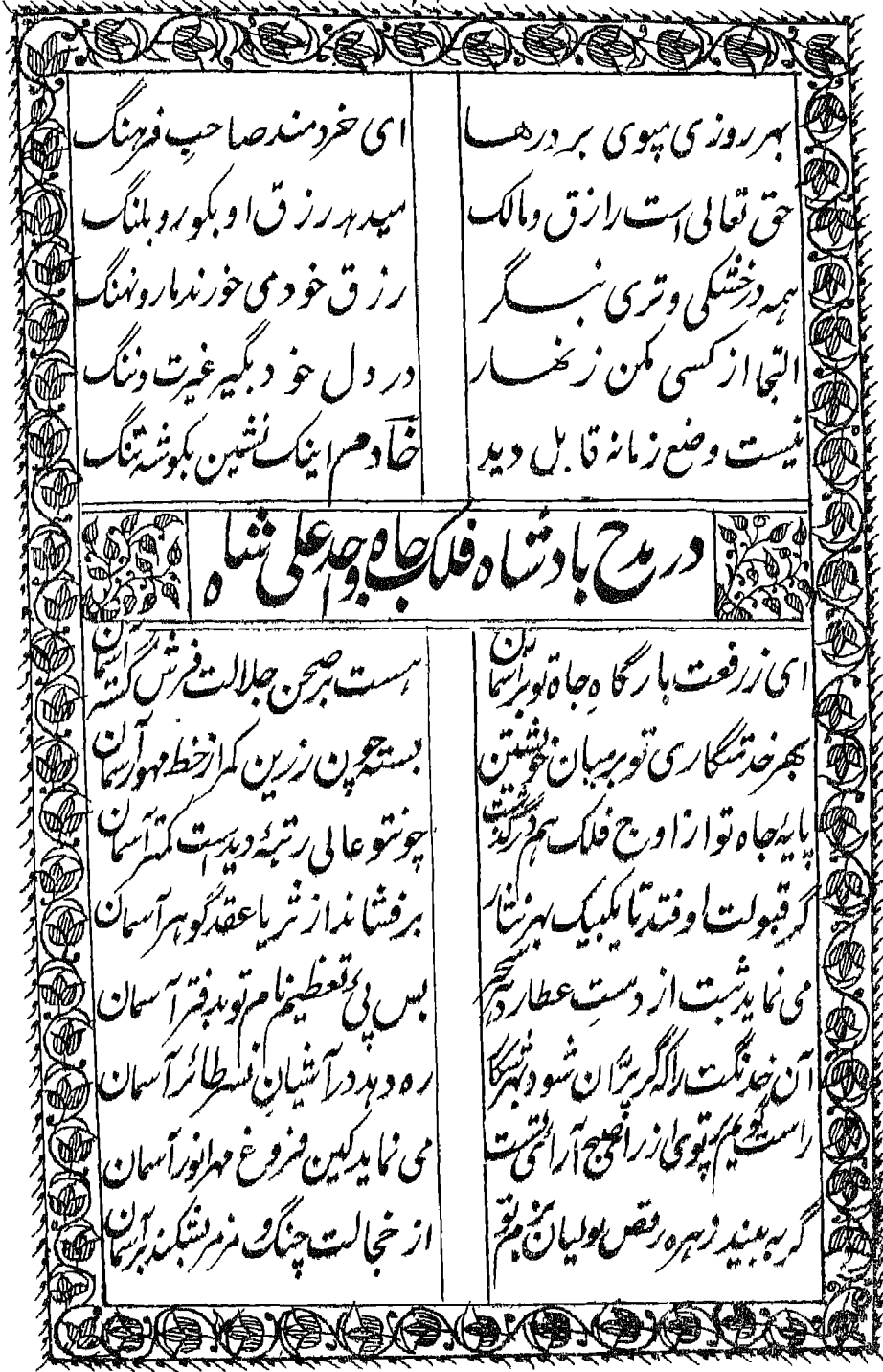
کامدم از غم زمانه به تنگ

ساقیامی بده مساز رنگ

صلح خود را جادوی گریزبان آسمان
 سازد از حکمت سر موخلاف آسمان
 تا فساد و پایا مل این سنگ آسمان
 می دهد مور ضعیف انگ ایر آسمان
 گریزی گردید زین سان سفله پرور آسمان
 به هم شبهه رامی کند همسنگ هر آسمان
 کی تو انز کرد بروی ظلم دیگر آسمان
 بسکه شهسوار دوران چو خور آسمان
 کوسن است کوفته و مفت کشور آسمان
 خورشفت خاک او بگذشت آسمان
 کشنده نظاره با صد چشم اختر آسمان
 گوید آیین از زبان خود ملک بر آسمان

سیر چون سایه قد بر زمین از باران
 از عتاب و قه غبشانش بر روی زمین
 بادشاه داد و او دستم بگیر از لطف خود
 از جفا بشکسته بال تیز پروازها
 در حسرت کوفته کی چنین اهل هنر
 تا کی حرفی زخم از بی تمیزهای تو
 بهر که می آرد بر بسیار لطف پناه
 نام مدوح اندرین بهج از کفتم
 بهر همه از فوره تا خورشید می آید
 از نزولش گشت مٹیابج همچون
 خطه هایش بر فضا گشت هارا از جهان
 خام از صدق دل خود کس که کفر آید

بوستان دولت و عمت بهار افرور باد
 تا طلوع خور کند از بهج خاور آسمان



بهر روزی پیوی بر درها
 حق تعالی است رازق و مالک
 همه دشمنی و تری بسگر
 التجا از کسی مکن ز خسار
 نیست وضع زمانه قابل دید

ای خردمند صاحب فخر و ننگ
 سید هر رزق او بکوب و ببلنگ
 رزق خود می خورند ما و ننگ
 در دل خود بگم غیرت و ننگ
 خادم اینک نشین بکوشه تنگ

در معراج بادشاه فلک جبه بود علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو بر آسمان
 بجز خد شگاری تو بر میان خوشن
 پایه جاه تو از اوج فلک هم در گشته
 که قبولت او قدر تا یکبیک بهر نشان
 می نماید ثبت از دست عطار در
 آن خدنگت را که بر زبان شود بهر گمان
 راست می گویم پتوی زرافصیح آراشت
 که به بند زهره رقص بولیان بر تو

هست صبح جلالش فرشت گشته
 بستیم چرخ زرین که از خط مهر آسمان
 چون تو عالی رتبه دیدت که آسمان
 بر فشانند از شریا عقد گوهر آسمان
 بس پی بوعظیم نام تو بد فتر آسمان
 ره دهد در آشیان کس طائر آسمان
 می نماید کین فرغ مهر انور آسمان
 از خجالت چنگ زلفش کند بر آسمان

ز غایت تنگت بچو بیاش سحر دم
 زمانه همچو تو نماز داد و نخواهد زاد
 ز بخشش پیر تو چاکم اطعصار
 همان قصیده که سید نوشت در آن
 تونبه در کم و فیض چون پیوستی
 چه شبش تو که مکینه جهان تو انگر شد
 بنظم روح تو اینک نظر اند بلیبم
 درین قصیده چون است صد حده تا
 بشوق و غرض است که شوق افروز
 ز فیض ذات تو میپایه است آبان
 بر سر است از رسیدیم بقای عمر تو باد
 چون نامه تو در آمد به پیش آقا میم
 پس از فراغت آن یلبیا بخشش
 کخون مجایس تو می کنم روان بر
 چونورمه که فیضت بدور و زربت

در آشیانه اعصافو گر شیرانه است
 عدیل تو شو و هم بد آن نه ناپیدا
 که سه نبار در مذبذال و بو بصدایت
 همین سلاش فرستاد یار این چنین
 ز دست جو تو شوم من در بر و مکتب
 بر آستان تو حاضره است و چه گوید
 عجاظیه و میخانه فی کمال بجایست
 تو سبزه شسته ای پس ای غم اینچاست
 چه آتشکاز من که تینو بیاست
 چه شهر خوش که بسیاتی بهشت است
 برای تمیذت تو بهین قصیده است
 نمودام که بان پایش این است
 بس این شوای هیچ تو از علم برت
 که این سوزش سوز نیست این مروت
 چه در این که عیضا اگر ز دور است

قصیده در تمثیل نشاء در آیه پیام

ز آسمان زمین شور تمثیلت بر خاست
 چه راجه که نذار و نظیر خود بهمان
 چه جشن این که نذیده فلک بصدقه
 صدای تمثیلت از شش شد بلند
 سیم رشاکت نشاء بر آبی تمثیلت
 سحر ز روی طرب آسمان تعبیر
 جهان ز عیش و طرب که بهر مال
 بچار بالش حشمت نشین و حکم بران
 بروز زرم تو در قلبگاه نشاء و ظفر
 بوقت خشم تو مرتخ الامان گوید
 چه الفتی است ندانم که در صف سجا
 ز سهم آتش شمشیر تو بروز زرم
 ز بوی خلق خوش تست خوبیدم
 بهر عدل تو ز انسان مرا حفظ است

که جشن صدر نشینی راجه والا است
 چه وانی که عدلش بدین ناپید است
 چه بزم این که از و شاد می بهر کما است
 دماغ پر ز صد و جهان از غوغاست
 گرفته بر ربط و طنبور زمره نغمه است
 بی نثار ز زمره در طبق آراست
 ز غم نشان نیاید کسی که گیت نجاست
 که بهر فک طبقه که درون سطح حاست
 عنان گرفته آینه بر و وارچ است
 بروز زرم تو ارض سانه و بال است
 سر عدو سر تیغ تو بهم کجاست
 در اب پس سپر افکن کند و دار است
 صبا ز طره خوابان چنین که غایب است
 که بهر رقع غم گرگ پیشه را آراست

<p> بر سر نه طاق جولان می کشم راه بر خار سنبلان می کشم توجه بر خاک شهیدان می کشم لیک می در جام رهبان می کشم راه خود بر روی طوفان می کشم ره بسوی او ز گبران می کشم خار و خس در راه ایمان می کشم من تماشای گلستان می کشم جای خود در کافستان می کشم رو با تشنگاه گبران می کشم لعل را در دست ندان می کشم بر فراز طاق نیسان می کشم ره سوی شام غریبان می کشم وام از چشم غزالان می کشم مسکن خود در نیتان می کشم </p>	<p> گرم رفقا هم ز پائی فکر خود سنبل و گل بر سر راهم زدند صد سر و دم ره بزم آوردند نخه ساغر برف از آب حیات لشقی توح است به حفظ و من کب پیش روی خود دارم ولی می کشم جاروب در میان نفر به من غلبه برین آراستند اهل ایمان سوی خود خوانند و من ملقه ز نار افکندهم بدوش می برم خمره را در دست خود شیشه اید را از دست یاس روی از صبح وطن برهانم و خشت از بهر دل خود دهم آه آتشبار دارم هر زمان </p>
---	--

وگر نه سیوه نشانی هم شجر در پاست
 برو بسوی سالیان زمان که قوت عا
 همیشه تا به جهان متفق قبول دعا
 فضای دشمن تو باد کاین عازما

که یاد کردن دوران بهیچ نیست
 طویل گشت سخن مختصر بلن خام
 همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد
 بقای عمر تو باد ابرو زگار جهان

قصیده

راه خود سوئی بیابان می کنم
 سرفدای سنک طفلان می کنم
 بر سرت صد عبید قربان می کنم
 خواهش غمهای الوان می کنم
 سینه را محجروح پیکان می کنم
 آب تلخ از دیده ریزان می کنم
 وانگهش بر نوک مشکان می کنم
 جست بهر ماه تابان می کنم
 شمع از خورشید تابان می کنم

باز چاک در گریبان می کنم
 ای جنون خوش آمدی خوش کانیان
 شاد باش ای غم که جان تازه
 مسکه حسرت دوستم غم پرورم
 و بسدم در زنگاه حاشا دشه
 می برارم آتش از دل چون چنیا
 سخت دل از سینه می آرم بشم
 بر فراز کوه بهمت چون پلنگ
 آسمان فطرتم در بزم منکر

ای ز رفت پایه تختش بسپا
 اشهب جاهش بگردون تاخست
 رایش عرش عمان افکند گفت
 ذکر می از خلقش که میرانم ہی
 جوهر کل دیده طلست گفت من
 گفت عدل او که از بجز نم
 دیده ام تا من نشد روح را تو
 و او را بسنگ که من در معج تو
 تا بوحشت نظم آرا گشته ام
 ستم این درهای ارزنده بی
 زمین بهیست که هر یک با است
 کی بود که گلشن بزم تو من
 این گهر کز کان طبع آمد بدست
 می روم اینک با بنگ و عا
 تا جهان باشد تو باشی در جهان

بر این هفت ایوان می کشم
 وسعی گوتنگ جولان می کشم
 دوزبانی سیر دوران می کشم
 صفحه را یک گستران می کشم
 عالیار و دروستان می کشم
 اگر را در پیشه چوپان می کشم
 طعنه بر خوشید تابان می کشم
 روح عرفی را پشادان می کشم
 طرح بانو اجدد سلمان می کشم
 لیک نریخ او ز ارزان می کشم
 غارت کان بخشان می کشم
 گویم اینک گل به ایمان می کشم
 شخه بزم چون تو سلطان می کشم
 قطع این ره تا پایان می کشم
 این دعایت از ان جان می کشم

آن خلیفم من که بهر میسان
 مشکه بودم نغمه سنج باغ قدس
 بادشاه کشور مایوسیم
 آتش عشقتش بدل می افکنم
 آفتاب آید سحر از روز نم
 راز عشقتش در دلم پوشیده
 آن تیلیم من که بعد از قتل خود
 گوهر شهوارم از بی تیهتی
 لذت آرام میدانم که چلپیت
 دور را یکذره در بازار عشق
 ز نوای خون چکان بر آسمان
 منفعل بجز است پیشم بستم
 چند خادم از تقاضای دنیا
 لاف بنجیهای من از حد گذشت
 آن بشیرالین که سلطان ز ما

سینه پر داغ بریان می کنم
 در قفس امروز افغان بیکنم
 محضر بر فرمان حرمان بیکنم
 شعله را بر پنبه رقصان بیکنم
 ناله اکان در شبستان بیکنم
 یوسف خود را بر زندان بیکنم
 کف قاتل نکدان میکنم
 خویش را بر خاک غلطان بیکنم
 فرشتش در کام نهنگان بیکنم
 من خنیدار می بصد جان بیکنم
 زهره را در رقص گریان بیکنم
 خواهش زر کی من از کان بیکنم
 گو میت این می کنم و آن بیکنم
 زین سپس من روح سلطان بیکنم
 که بدان و صفش که چندان بیکنم

در دم ذکر خلق او ز دهن
از کف چو دهمتش هر دم
روز بیجا چو برکشش شین
فلک از خوف خویش را خواهد
از پی رقص بر سر پیش
چو را گر زیب بزم او بیند
جای حلسش اگر دهم فلک
اشوب عزم او چو پوزیند
کس بعدش ز غم نگون نیست
عقل او آتچنان صحیح و درست
چند بیت از غزل کنون گویم

می وز دوی نامش تا تار
بهر و کان با هم اند شکوه گدار
لرزه افتد بگنبد و تار
که به تحت الثری کشد یکبار
ز هر سه بگرفته بر بط و مزار
زود در بهشت دگیر بار شو
حرکت ز آسمان شود و شوار
ز سد صرصرش بگرد و خبار
حاسدش نیز سر فراز بدار
که فلاطون به پیش او بیدار
حاسدان را دهم ز رشک آزار

غزل

ای ز سحر تو گشته ام بیار
این چه عیاری و جفا کاریست

یا دم از داروی وصال بیار
دل ز من برده می کنی انکار

قصیده نبرد اوج سلطان فتح الدین

خوش نوای زند چو موسی در
 نغمه بلبل کشید از منتزار
 آتش انداخت در چمن بیار
 شد نظر باز ز رنگس بیار
 راست استاد چون قد و لدار
 می برد دل ز جادو اند شعار
 ز رفته ان است صفت گلزار
 غنچه سوسن است نیزه گذار
 رقص طائوس بر سر دیوار
 ابر ز و خیمه بر سر گلزار
 مدح شهرزاده علو و قار
 که برون است و صف و شمار
 کی فلک را بود در ان جا بار

بلبل طبع من ز جوشش بهار
 شاه گل رسید در بستان
 لاله از پر تو رخ زنگسین
 یاسمین از نقاب رو بکشاود
 بر لب جوی سرو از شونخه
 سوسن ده زبان بغیر سخن
 از بهو ای بهار رنگ آمیند
 غمزه زنگس است تیر انگن
 نغمه عندلیب بر شاخ
 سبزه انداخت فرش در صحرا
 در چنین موسمی روا باشد
 فخر دوران شاه فخر الدین
 پایه جاه اوست بسکه بند

<p>تا تکی کف بود ز سیم چنان تا بود شام تار و تیره شعار عمر تو باد بی حساب و شمار</p>	<p>تا بود جیب نچینه پُر از زر تا بود صبح روشن و تابان دولت و جاه تو فزون بادا</p>
<p>قصیده در مدح سلطان محمد مجیب الدین</p>	
<p>صفت تو در مدح شاه خوش چمن است بلوه پر داز سوسن چمن است آتش افروز همچو برهن است بر تم چاک چاک پیرهن است وحشت آموز آهوی ختن است طوطی از نطق من شکر شکن است حالی ما و گوشه چمن است انچه دیدم و خواندم آن کهن است</p>	<p>عذابت علم صغیر زن است از هوا می طلب فراسی بهار لاله از داغ خود بدیر چمن تازه ترش جنون ز جوشن بنا حالت این دل رسیده پیر ببسل از ناله ام نوا آموخت وحشت آزرده از سر صحرا نظمی از طرز نو کنم انشا</p>
<p>بجز تو در مدح سلطان محمد مجیب الدین</p>	
<p>نچینه از رشک چاک پیرهن است</p>	<p>تا شکر خندگی بان دین است</p>

رشته سجده می کنم تا
 نطییدم بزیر خجری یار تو
 نعمه بلبلان کند بیدار
 از قیامت پدید شد آثار
 نیست صحت به نرگس بیار
 بیست بی شبهه مرهم زنگار
 بان بمنت کج کجیات سوار
 نوبت خواندن دگر اشعار
 تا بود در چمن حنران و بهار
 تا بود عند لب نغمه گدار
 تا شود در زمانه لسیل و نهار
 تا برو ماه و خور بود سیار
 تا بخشد و تدر و هر که سار
 تا بسالار و روز باد غبار
 تا بگردش رود ز چای کار

بنگر ای شیخ بت پرستی من بگو
 حیرت اندو دهسکه دیدار
 گل بس قدر مننه که از خوابم
 بس کن ای فتنه گرز نازم
 در چمن از نسیم عیسی دم
 خط سبزش برای زخم دم
 بس چه ستانه می روی تا دم
 دیگر افسانه در محوان کامد
 تا شود در جهان شتا و صیف
 تا بود رقص شلخ گل نسیم
 تا بگردون بود مه و خورشید
 تا بود آسمان گردن تو
 تا بگردید حساب بر سر شت
 تا مطر از هوا بریزد آید تو
 تا بود نقطه را سکون بر جای

یعنی سلطان مابیشیرالدین
 علم و ادراک از و شرف دارد
 خامه اش وقت ثبت بر کاغذ
 حل کند عقد حکمت و منطق
 از سلاطین زادگان امروز
 در شبستان فکرش تا ساج
 سیر از صفات مخلوق او
 و کسی از زبان بیان سازد
 در صف رزم پیش مروئی او
 وصف فرمان روائی جیش
 دشمن از وی بر زم جان نبرد
 تیغ او دیده در صف همیاب
 صا جا یک نظر بکن گذر
 داد اشعار من بده امروز
 قاصر آمد ز بانم از مدحت

که صفاتش چون زو هم وطن است
 ذات او جان علم علم تن است
 جای حرف از زبان گهر فکین است
 بی تامل چه تیزی ذهن است
 کی کسی همچو او بعلم و فن است
 محشر بیان شمع انجمن است
 وقت فرم همچو نافه ز فتن است
 وقت گفتن پراز گلشن وین است
 رستم و گیو و سام همچو زن است
 پرزانهها هنوز در و کن است
 در تهر در عه جشنش کفن است
 رستم از خوف جان سپر فکین است
 زین چین کین پراز گل و سمن است
 کای بذات تو نسبت سخن است
 بس درین جا مقام تن وین است

بلخد نیز چاک از و کفن است
 در دلم هر زمان یک نخبر است
 بنخه کا فرش چه راهزن است
 روی او گر چه صبحی از وطن است
 خضر خشن که گرد آن دهن است
 خام آن فتنه گر چه سخن است
 وه چه دریای طبع جوش زن است
 که بتقریر چون زلب سخن است
 زیر کام سمند فکر من است
 بلیند از من چه جاودانه فن است
 یکبار که معجزات من است
 مشتهر از سهیل چون من است
 این چه لافست و هم چه این سخن است
 بهر اوبس همین جواب من است
 بهر تیغ زبان من سخن است

کاوش دست خود جنون ننگد است
 از هجوم خیال شمع حسان
 نقد ایمان من بفارست برد
 زلف او شام عنبرتی دارد
 می کند رهبری بگردان
 بنگاه هی دلم نمان بر بود
 پر زور کرد و این ساحل
 معنی از خامه ام چنان است چون
 ساحت چرخ هفتین امروز
 گو نظیر است و هم کجا عسکری
 سخن ز عرفی است بله
 بروان شد زوات من مشهور
 اگر سود از سر حسد گوید
 خام از وی مرا غمی نبود
 مدح شهرزاده علو و تار

رفت از دره نیشان غم اندوه و دل
 شادمان باش در آغوش مهر کز تو آ
 شکر شکر بگو سید که جامی شکر است
 طالعش شد رفیقت خفیف ^{حضرت}
 آنکه برگشت که تاریخ چه از شستی
 که بگوید من عیسویست با آن کهنه
 یک ده انداز که پدید است آفتاب
 چشم خود کرد پدیزان نه تابان روشن
 خواجه عبید نشانی امروز که در شوکت
 طبع چون فکر غزل کرد به جوش ناگاه
 ای که تا ذات تو در عالم آسکان آمد
 صبح اقبال تو آن روز که پدید گشت
 خاندان کرم از ذات تو شد آباد
 با چو تو دعوی حاتم بسجاوت غلظت
 که حسودت ز تجامل کند فهم گوی

ای که تا ذات تو در عالم آسکان آمد
 سیر کار جهان جمله بسامان آمد
 حمد بر حمد که ایمان بر احسان آمد
 رفت بعرض که آن ز غم و شایان آمد
 بر سطح من کو که به تبیان آمد
 کان بهم از طبع سخن سخن با بیان آمد
 یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد
 جدا و نیز که در تبه چو سلطان آمد
 یار عدیل است خالیش نه دوران آمد
 از دو مصراع خودم مطلع چسبان آمد
 سیر کار جهان جمله بسامان آمد
 شام ادبار در آفاق به پنهان آمد
 بحر و کان لیکت دست تو بر ایران آمد
 قطره در وجود کجا همسرشان آمد
 کی شهادت بر خورشید نمایان آمد

تا بود در جهان گل و گلزار
گل اقبال تو شکفته میباد

تا بگذر از سر و دسترن است
روز و شب بس همین حکام است

تقصیده در تهنیت قول پیریه اجیه لغنی

صبح در خانه اقبال چه همان آمد
خاندان شرف از مقدم او زینت یافت
گل رویش که بلا ششم بهار آرائی است
مژده تهنیت از عالم بالاست با کوشش
چه نشاط است زین بزم که گفته اند
جوش از فصل بهار است ز هر چه چنان
و چه چه در ساعت بسعد و در آن خوش قد
سجنت و اقبال پس پیش کاشن کس
نویشتی صبح است فروغ رویش
سر حساب آمدنت باد مبارک بجهان
مرحبا آمدی از اوج شرف ز با بهما

کز قد و مش همه کاشانه گلستان آمد
وان رخ روشن او شمع شبستان آمد
در گلستان جهان تازه و خندان آمد
بزم شادی و طرب جمله سیاهان آمد
مشتری دست زنان ز غمزه بخوان آمد
شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد
چون به پیارده از پرده نهان آمد
دست بستبه دو ان آمد خندان آمد
پرتوی زان بزم مهر در نشان آمد
کز فروغ رخ او نور به و روان آمد
که لعل تو جهان خرم و نازان آمد

روز و شب از همه کس با دو دعای عمرت

گر چه عمر تو برون از حد و پایان آید

غزل بدایع مدح سلطان شاهرخ میرزا محمد

دلم که داشته کز راه چشم بیرون است
خوشتم که دست جنون چاک زدگر با
دلم قرار نگیرد بغیر کوی بستان
گرفت گیسوی مشکین زردی ^{خوشتر} ^{خوشتر}
سحر که شست بگلشن کدام گلبدنی
بهر ساقی گل چهره اشک ببارم
ز زلف یار که گویند غیبت پای بسک
به بین که از اثر وحشت دل مجنون
تسی ز خادم و از بردوان اگر پرسند
مگر نه ناز کنم بر کلام خود یاران
که او بعلی نزار و عدیل خود امروز
صریح نام بگویم چه جای شک و

زیاد گری رخسار شمع روان است
که بعد ازین نهم و دامن بیابان است
چو فوزخی است بشتش چه جای بستان
بشام تیره پهنید صبح تابان است
که بلبلان همه مستند و خنجر خندان است
فغان که با دوه ارم و روز باران است
درازی شب هجران از آن دو چند ^{نست}
هنوز بر سر صحرایم غزالان است
بگویی صاف که آن لب لاین گلستان است
که تا قبول نه شهر آده زبان است
بفضل بمثل و بی نظیر دوران است
بشیرین محمد بجای سبحان است

قصر جاہ تو بلندست که بس غ خیال
 بوی از خلق خوش ترست بهمانا درو
 نو خورشید رخت دیده عدو خنیاش
 آن سبک سیر سمند تو بنگام خرم
 در عمان گردش او هیچ ز راه دعوی
 دل اعدای تو خون گشته بر لب ز مسکا
 صا جبا بهر گل افشانی ز برت خود
 ای فلک تبه بلندست مقام تو
 از پی تنهیت اینک بخت ستم پیشیت
 بلب غم غم فقط در چمن رخ تو کرد
 تو غنی و گداز تو غنی می گردد
 منکه دورم ز تو لیکن نبود دور تو
 همت آن است که همان کنی بر تو
 خام آهنگ عا کرم کن قطع کلام
 تا بگویند درین کار که کن فیکون

بر سر سیم پیش باز ز طیب ران آمد
 آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد
 کورگر دید و چون سایه گران جان آمد
 گرم رفتار ترا ز برق بمیدان آمد
 دوسه گامی نرزه بود که لنگان آمد
 همچو آن خون که از روزن پیکان آمد
 از گلستان جنان با گل ریحان آمد
 پاییه رفت تو بر سر کیوان آمد
 این عروسی که بصد ز نیت مسلمان آمد
 ورنه کی بر گل هر شلخ بهستان آمد
 از در عهد تو مستغنی دوران آمد
 که از جود تو اگر مشکلم آسان آمد
 ورنه هر نخل به پائین کثر افشان آمد
 این نه راهی که توان گفت پایان آمد
 شب تاریکش و روز درخشان آمد



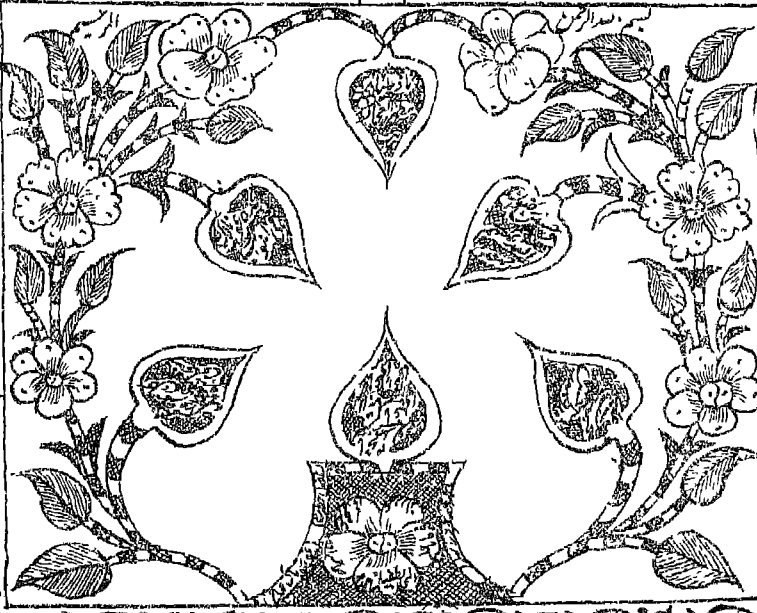
که چون فی نالما خیزد زهر یک استخوان
 نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان
 بهاگر بهره یابد ز مشت استخوان ما
 تا شاکن چه خوش با هم بهار استخوان
 مگر هرگز نمی یابد کسی نام و نشان ما
 که رحمی در دلش افتد مگر ز آه و فغان ما

اگر شو عشق افکن بجای تو ان ما
 بدت بهتر نباشد جز دل صیقل بگیر
 هم از تاثیر عشق آخر بگیر نسبت مبل
 بروخی زرد و اشک سرخ مار نمی کور
 کم است عفا و لیکن تحت نام و نشان ما
 بسوی ما رسیدن آن بت بهر بگیر

سخن در وصف چشم جادو انگیزش بسی ازین
 که از آن گردید سحر آمیز ای خادم بیان ما

بقصر جاه بلندش که صبح زنیه اوست
 ز باغ غلذ برست چمن طراز بهشت
 بدانکه مور صفت روح انوری است
 ز دست غفلت تو یکنانه شکافست
 بچشم که بود در هر مرتب را او
 درین منزل دوسه شعری کج تو نزلت
 ز جوشش خم طبعم بر آتش فکر تب
 رسد بزم تو بس این شراب و عا

بهای و هم که پر بر زنده چاه اسکان است
 چمن چمن گل نسیم و سنبلیل فشان است
 کجا که طوطی طبع تو شکر افشان است
 مینوز نشسته یادم بطاق نسیان است
 چه غفلتی است که این را در محرابان است
 که جای شاه خوشابر سر بر دیوان است
 بجای باده براد چه آب حیوان است
 بنوش و باک کن زین ز خوف ایمان است



روزی بخند بار خود کم می کند
فکر دهان آن بت سیمین ذوقن مرا

نفسه... یزید...
خدا و قسم...

بعد زین و نشان آه آتش میریز
سخت می لرزد و بخود بر سر اغلبر نیز ما
از خرامیم ناز یار بآن بت خون نیز ما
در کنار ماست آن هر وی مهر انگیز ما
حالیما از ما مجوان زهد و آن پرستیز ما
این جنون ماست یاران بسکه خنیز ما

مرجهانیت می ای عشق سوزیز
ای ز دست عشقه دار ما عرفان شکر
بر سر خاک شهیدان حشر می کند
دارد استشب کو کب طالع فروغ آفتاب
بدل بترسازاده دادیم و درویر آیم
که بسوی کوه و صحرا که بستان بر می

دفر اشعار را چون کیسه گوهر تمام
پرزگو هر کرد خادوم کلک گوهر نیز ما

خوش کن بجای دل عم بر پر ما را
زین عذر میفرای تو در دسر ما را
صیاد ز هم کن چو بال و پر ما را
ببیند خدا را بت سیمین بر ما را

بما بر خال بیند از زپایت سر ما را
از سوده صندل چشود ز انوی غوی ما را
و وقت که در کنج قفس معتکف آیم
آنانکه بخندند بجا فر شدن ما

<p>یاد آمدش مگر ز دل و اغدار ما ایجان دگر سپس صد استظار ما افروخت شمع ساقی آتش عذرا آید اگر بسیر حین گل عذرا افزون از آن است رحمت افزگار جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما دریا چشمیت ای صنم پر خمار ما آبی نرخت چون بدل پر شرار ما</p>	<p>افروخت یار شمع بروی مزار ما عینک صفت براه تو شد چشم سفید امشب ببرم باد پرستان زین چشم گل همچو خار در نظر بلبلان فتد عصیان ما اگر چه سی شد ولی چشم تا مبتلای عشق تو گوید ه ایم یار می در حین بسا غم ز گس کشیدنی زین چشم اشکبار دگر چشم ما چندان</p>
<p>در دفتر زمانه همین حکم با که خوش خاوم بماند تا با بد یادگار ما</p>	
<p>باید شمیم گیسوی آن کلبدن مرا رسوا نمود شب بسرا بچمن مرا باید رقم نمود ویرگ سمن مرا بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا یاران عبت کشند بسیر حین مرا</p>	<p>راحت نپسرد ز بسیر حین مرا این چشم اشکبار که از گریه بازیت اشعار و صف بهره خوبان ساره وی در غربت آشنا شده ام اینچنان صد جلوه بار ز داغ دل خود را</p>

<p>نازه شد از فصل گل عشق خون انگیز زودمگذران بقدرای قاتل خون نیز هم کلام ماست شیرین هم قلم شیرین</p>	<p>گل گریبان چاک زودما چاک در زمین کشتگان خموش را یکدم تماشایی کن خسر و ملک سخن بستیم مابی اشتباه</p>
<p>خادم اینک فسون کس سابل کی بود بر روان بابل شد از اشعار سحر انگیز</p>	
<p>بالا دیده است ز آهسته سراره ما بر روی او چگونه کند کس نظاره ما از بهر هر که بود بشب استخاره ما هر دم کند بکشتن من خوش اشاره ما امسال چاره ام نبود جز کفاره ما هر شب گم است خواب ز چشمه تاره ما</p>	<p>شب نیست وستان بفلک این ستاره ما تاب گرانی نظر از نازکی نداشت امروز فال زان رخ نیکو گرفتیم زان ابرو ان خمیش که تیغ بر نه است زین سو بهار آمدوزان سویم یار بچیر تم که زیاد که ام کس</p>
<p>خادم شراره دل کوهن هنوز دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ما</p>	
<p>دیگر غمی نماند بر اه عدم مرا دیگر چکار قصه دیر دهم مرا</p>	<p>شدر بهمنون خیال دمان صنم مرا ایشیخ و بر بهمن جو پکوش مقام شد</p>



بر آتش دل آب بزد و میدم آ
ماگر یه واریم ز بهیری ساقی

این است چه دلسوختنی چشم تر مار
در خنده نیار و دگهی ساغر مار

رنگین تنوی سلمه ما

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا
از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل
خوش بود آن زمان که باو میگذاشتم
آوارگان عشق تو در شام غریبمان
صحن چمن ز جوش بهار است تریان
در باغ و هر غنچه بنگ زد و بان است

نسرین کجا و لاله کجا استرن کجا
بهم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا
هیسات آن زمانه کجا و ان سخن کجا
دارند کار خویش ز صبح وطن کجا
ساقی بکوی آن بت سیمین تو کجا
هم پیش قدر و روی تو سرو و سمن کجا

خادم ترانه سنجی و سستی از من موعبی

ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست از آینه رویان بسبب بهر ما
از غم عشقش فلک خون گشت برین ما
زود تر بر خیز و سامان صبوحی کن در

سخت شکل سیکند این آه در و نگر ما
شیشه را بگرداخت از این شراب ما
تا خیره و آفتاب ای ساقی شب خیز ما

مرو از پیش من ای شوخ دل را بگری
کام جانم ز تو ای جان جهان آید
چند گوئی که در ایمنی آئی آه
زان لب بوسه شیرین چون عنایت
گردش چشم کسی ساخته سرگردانم

بی تو هرگز نبود سخطه آرام مرا
بخدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا
زین سپس وعده مکن از سر شام مرا
گاه که یاد کن از تلخی و شام مرا
تو چه سازی دیگر ای گردش ایام مرا

خادما اختر بخت هم چه با وج مشتاب
داد جان سه تابان بلب بام مرا

نیست پروائی ملاست عاشق و محبت
گردم از سینه بیرون رفت جانم سگت
هیچکس آگاه از سر دها نماند
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی گشت
کیشان تن خورائی بقای صلیست
ور دل مای شود ذوق لب نندان او

کی زیان از درد باشد خانه دل بست
گاه توان یافت یکجا مردم وارسته
چی شود معلوم مضمون نامه لب بست
وای بر فرقه سروکاری نشد گل بست
نیست جز ملک عدم راه شر از حبت
با هم یکجا چون سمنیم قند و لب بست

بعد ازین خادم بسوگندت کنی اعتبار
هیچکس است ز نیسان چو تو عهدت را

تو بان لطفهای نهانیش می شوم
زاهد چه شد اگر بجزارت نگاه کرد
در عهد خویش خواجه اقلیمستم
رویش سیاه باد که انداخت یکلبیک

بر خواند نزد خویش بغیرستم مرا
دارد بپیر پیر پیروان محترم مرا
یارب مساز بنده اهل درم مرا
صبح ششصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم هستی شد
گویند از آن سخنور جاد و رستم مرا

از چه نسیان مکنی ای ستم ای یاد مرا
من از آن قاست سعنانش تماشاکو
بسکه از سحر تو ای یار بجان غمکنیم
مغ دل بی تو بگذرار اسیر غم نشد
دست از خون من گشته کند گریز
عشق آتش بدلم زد و در چشمم آب ریخت

رحم گرفت بکن از ستمی یاد مرا
کی فریبد بچمن جلوه ششاد مرا
روی بنا و مکن از نظری شاد مرا
بجز گشت چمن خانه صیاد مرا
خون بهای است همین آن بت جلاد
خاک باد بسرش داد چه بر باد مرا

خادم امروز به پیرانه سری دلگتیب
می کشد الفت آن طفل پر یزاد مرا

شکوه نیست در زان بت کلفم مرا

امشب وصل فرستاد چو پیغام مرا

ناصح نادان برکت تو آنست که گیت
 این قدر یارب بچشم گریه بار برین است
 گوش اهل آسمان گردید که بالا می چ
 دست بر سر می زودند از نشانی این
 صد بلا از بخت آفت زای ما بیدار شد
 طاقت نظاره رویش نشد از دور
 دوش در گلشن بیا د آن چشمش

از کلام مایه ۱۵ ش کجرف نشینید
 که بخواب غفلت دنیا ز خندیدیم ما
 در تهاک آنقدر از دور و نایدیم ما
 چون ز بهوشی سپاسی یار غلطیدیم ما
 چون بزیر آسمان کیلک خطه خوابیدیم ما
 چشم بهنگام وداع یار پوشیدیم ما
 در کنار خویشین صد جور وان دیدیم ما



نالده خادوم سوتر گشت آخر بعد مرگ
 یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما



نکوی کرد و در جای او بدتر شود پید
 پی پی می جدیدی صلح در غفلت جانست
 اگر یکدم در ایزدین خرام ناز آن قاتل
 میدان طلک گمشوی بان غم خور گز

چو آتش میشود معدوم خاکسته شود
 کی ز باران بشاخ خشک که بر شود پید
 بجا که کشگان بهنگامه محشر شود پید
 چو خضر از غیبت میت ناگهان رهبر شود پید

این شعر در این کتاب در این باب در این صفحه در این خط در این کلمه در این حرف در این...

<p>گلوئی حرص را کستم و تیغ بی نیازیا که باشد بهرین باران همین بس قزاریا سحر پیدا نگردد و در سمت نین حیدر یا بسا سوزید از باران ره عاجز نواریا که چون طفلان به پیری مانده هرگز نیاید اگر در رز سگاه عشق خواهی تری که زنیاید</p>	<p>پی تحصیل نمک می کنم نیرنگ زنیاید اگر دستی دهد امتر ز سر در پایش انداز بیای ای ماه زود است شب ارا بکنایم ز بهر سبزه افتاده از بالا بزیر آید بهنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید سنان ده در گیر سوار سپه حشمت</p>
<p>صبح شام سحر است این که در از نیاید</p>	<p>شب بهر بر رویان بس که مشی و دوام</p>
<p>که ام روز که بود خیال کوفتیش را توان برید بوقت سحر گلوش را مجوز سوزن عیسی دیگر فویش را غم تو ز خیت بر خاک آبرویش را</p>	<p>که ام شب که نه بیم بجواب رویش را خروین ز شربصل ارنو آکشد بیگاه اگر ز دست جنون چاک گشت این سر شک من که بی دشت با غمی دویم</p>
<p>بهر خویش که خاوم غریب ناکام هست می بر آرزای الطاف آرزویش را</p>	<p>یار را استبک آن خاطر بخود دیدیم ما هر بیاط و هر از کج بازی یاران چون</p>
<p>رخش بی موجب او را نفی می ما همه صحبت ز هم یکبار چیدیم ما</p>	<p>یار را استبک آن خاطر بخود دیدیم ما هر بیاط و هر از کج بازی یاران چون</p>

جای گلبانگ ندرین فصل بهای
قصه بجران نباشد یکدو حرف
گر رقیب آمد بکین ما چه نسیم

در نفس آه و فغان داریم ما
گوش کن یک استان داریم ما
یا خود را محسبان داریم ما

بچه خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیر فغان و اریم سا

بجا پروا کنم بگاره آشوب محشر را
نمی آرد مرا دیو خود آن شیخ بی پروا
من اینک بانی و مینا بزیر تال کششتم
و ما غم اسی صبا از حکمت گل مشبودیم
بیان سوز دل ز نامه شد تهر می رسم
باین روشندی خود که من با عجز خودم

که من خود که ده ام آن تند خویم باد لب
مگر وقتیکه سیگید و بست خویش خنجر را
بروزا هر ترا بگذاشتم طوبی و کوتر را
از ان و نزدیکه بودم من آن لاف مشبر را
اژ شاید بر هوا آتش زنده بال کبوتر را
نیدانی که با کرد است ربط خاص کبوتر را

ز چشمم قطره بای اشاچن سیاره می نرود
شبی خادم که یاد آرم بتان به پیکر را

لش تجلی حسن تو ای نگار مرا
و فای وعده نیاید گرا از تو صاف

و گرنه رفیق دیر و صرم چکار مرا
ازین چه سود که داری در انتظار مرا

خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا
 نیست آگاهی هنوز از منزل ما و ما
 نترد خو و سیداشتی ای ماه من بشما
 چون نسیم صبحگاهی کس نمیدیک جا
 غم نباشد گرد دهر تریاک زان بهما
 از قناب حشر کی باشد و گریه و امرا

تا ز وحشت او پیغام این دل بشد مرا
 روزگارم در سفر بگذشت چون یک روز
 یاد باد آن روز با کشتی مهر و وفا
 روز و شب گشته می مانم گلزار جهان
 ز مهر چشمش گر بجان ناتوانم کار کرد
 شعله های آتش سحران بخود دریا تم



چون شو غم خاص طبعم غوطه زن بجز فکر



سیر سد خادم بلف صد گوهر کتیا مرا

در دل خود همچو جان داریم ما
 گی گذر در بوستان داریم ما
 راز دل را بر زبان داریم ما
 آنچنان خواب گران داریم ما
 سینه بهر استخوان داریم ما
 جاره خود از کستان داریم ما
 روز و شب فکر تبان داریم ما

عشق خوبان را نهان داریم ما
 سینه ام از داغها گلزار شد
 تا سحر در خلوت جانان چو شمع
 شور محشر بر سر و مایه خیر
 پیش تیغ ابروی آن فتنه گر
 در شب نه سیر نتوانیم کرد
 کافر عشقیم و دیگر کار نیست

دلم در پشیمان باد مگذار ای بت مست
 ز حسرت دست می المیم تا بستی خادوست
 ز فتنه پیش کس ظلم هر نسازم من جفا می تو
 ز کوه و دشت چون فریاد مجنون کی خجسته
 گدای جا مقرر کرده ای عشق بر من

و گر بر عارض گلگون بیچان بیا
 نالیدی چرا در دست خود خون شهیدان
 مگر نه بان حساب سازم من زخم نمایان
 درون خلوت دل هر زمان ای حکیم بان
 بقیس و کوه کن قسمت چه کردی کوه سیدان

از ان خوشنویس کنون کشته ام خام
 که در دیوان خود یک کسرم تصویر بان را

ز عمری واهی دارم بر بخت چشم گریزان
 بروز ابر بی می شد چون بزم از سستی
 دلم هنگام حست آرزوی رنج می دارد
 بجا فصل گل یاری که از جوش جنون
 بنویسدی چو پستی بان مشو دلتنگ ایان
 بمرغی پیش آرامی که می گوید ای یاران
 پیش همت کعبه را برداشتن سهل است
 گران تر بگذرد چون پای درین خلوت بان

سرت کردم بیابانهای بیدم رو خندان
 نمودم قفل مینا تصویر شور باران را
 بجوید در عزیزی یوسف من گنج زندان را
 شال غنچه سازم چاک امان گریبان را
 که بیند شب سحر و جیب خود خوشیایان را
 همانا در تیر شمشیر قاتل یا فتم آن را
 مگر شکل سر سویی کشیدن بار احسان
 بدل کی جا تو انم کرد این نازک مهران را

پیام میرسد امروز از بهار مرا
 که یگزمان نتوان یافت هوشیار مرا
 نه منع کرد کسی دشت و کو بهار مرا
 رسید جان بلبیا امروز از خار مرا

بر تو عقل که من بعد با خون کاست
 بدوزن گس مست تو آنچنان مستم
 و ناله های من را اهل شهر می بخند
 بحق پیر معان ساقیا بده جای

بچشم یار چو خادم عزیز آمده ام
 چه غم اگر بشمار در قیاب خوار مرا

برق بهم بیتاب کرد دوازده راه ما
 گریز پرده رخ بر آرد آن بت گناه ما
 می تواند گشت همچون خار سبز راه ما
 بعد مرگم در زمین این ناله جانگناه ما
 هیچکس آن گشتند اصلا ز رسم و راه ما
 از تطیید نه های خود اشب آن گاه ما

آهوی وحشی ز پاماند بچو لاک گاه ما
 ز ابر خلوت نشین ز نار بر بند و بدو
 می روم چون بوی گل در گلشن ز قیاس
 خفنگان خاک را یک خطه آرامی نمود
 گم ببرد و گم کعبه از چه می آرم برو
 می دهر از آمدن ما هر و ما را خبر

از ریا امروز خادم سوی سبزی می رود
 و زنده و لیشیب دور دیر معان همراه ما

گر بایران نمیدارم علاج چشم گریان را

تو انم ضبط کردن در اول خدای تو افغان

طائر مضمون بجا در دام معنی می افتد / تا نیشش نهد در وی دانه افکار را

از شنیدنها تصور داشت ما را در کلام / در زمی بستیم خام دفتر اشعار را

<p>شد فصل گل آخر نه برآمد بوس ما شب نتم توان گفت ببنید که هر صبح عشق تو بوعظم و جسد بزداش آرزوی یاد زنا و از سخن مسا خوشوقت اسیری خود اموز که میدان اهل را حد و پایان نتوان اسید گهبانی کالانتوان داشت چون ساز بدل چاک قمار غم آن</p>	<p>انداخت ز کن برگ گل و نفس ما آمار پدید است گداز نفس ما بنگر که خوش افر و خسته شد خاوش ما در دیر بماند کسان که پس ما از شاخ گل ساخت چو قبض ما لغت درین مرحله گام بوس ما باد زو کند یار فروشی عس ما ای کاش که می گشت زان در ترس ما</p>
--	---

خوبان با ما است تا به با نبودند / خدا در عرشش با بوس سیم را درین

<p>ز نسیان بچین جلوه مکن لاله غارا جان باخته ام در عشق تو زوقا</p>	<p>تالی نند از رشک گل حال قبارا پسندد گر بزمین دشت جبارا</p>
---	---

چنان از نظم خادم بردوان مشهورش کنیا
 نمی آرد کسی بر لب گز که در صفا بان را

چرا بر هم کنی ای جان تو همای پشیمان را
 شب بجز آن من هرگز نپزیرم این پیمان را
 خدارا کس بدست قاتم بد بر نمکدان را
 غلط امر و زشتاید کرد راه کوی جانان را
 که بنیم بکزمان آباد من این گنج و یزدا
 که گاهی پاره سازم در موج گاهی گریبان را
 سپهر من حکایتها آن زلف پریشان را
 ز می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

لم یبق دم پشیمان بر رخ خور زلف پیان را
 سحر و مگر نگردد صبح محشر است یکجرفی
 نباشد که ز طپیدن بازمانم زیر تیغ او
 نیامد نامه بر یارب چرا ویران بر کوه او
 درون خلوت دل جلوه کسای گنج جوها
 جنون او شعلتی خوش مراد او می و حشمت
 صبا آمد ز کوی او نه استاد دیگران از او
 خدا صیاد و گلچین را چراغ غایت زین

بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
 که او خوش می دهد او کلام نکته سخنان را

فرق و عشقت نمانده کافر و دیندار را
 سکر خج و ساختم من آستان یار را
 بند پیش مردمان کیلیب اظهار را

بسکه بگستند با هم سحر و زار را
 ذکر و بر کعبه ایشیخ و بر تکی
 گری خواهی کشا و سطر خج و تا چون

تعالی الله صبح است ای که آن خورشید بود
 بتان را گو کس بی پروا استم کار فرما نید
 فتان از دست عشق خود که درم از فتان سن
 خوشا سا مان ایوان فقر است بگرگی
 بدین و گر که کن نقش عصبانی که سید را

اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاه میسوز
 بشهر عشق هرگز نیست رسم او خواهیسیا
 نمی خست در آرام با هم مرغ و ما بیس
 که موج بوریای ماست فرشتان و شاهیا
 بناشی خنده رو همچون نگین از رویاها

بشهر عشق خادم خسرو فرما در انریسا

که می دار و بس از تیشه زنیان بنگاهیا

بدست تیغ گرفت است عیار پرن ما
 چگونه نقد دل خویشتن بکف آرم
 شد است خانه ماروشن از خورشید ان
 زهرزه گردی او تیغ جانان دلی
 بدوست عشق نهائی ما چو شد ظاهر
 ز کارخانه خطاط بارگاه ازل

چهره خون که لبس مسر و کارش قد بر کن
 چو چشم فتنه گر با گشت رهن ما
 که صحرای سحر می برد ز روزن ما
 گهی قدم بغلط هم نزد بسکن ما
 بریدم خور و یکبار گشت دشمن ما
 بقای برهنگی آمده است برتن ما

بشهر عشق خادم خسرو فرما در انریسا
 که می دار و بس از تیشه زنیان بنگاهیا

<p>از شرم بیندیش و نگه دار حیا را گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را اسی وای درین مرحله بگذرشته ملا یجا نشاند بهم شاه و گدا را</p>	<p>گستل چنین چشم مینداز به زر گس اکثر ز خناسرخ کنی دست خود بجا در منزل مقصود بر فتنه حریفان در محله عشق چه عدست که آن جا</p>
<p>خادم ز تخم بجز تو جان می دهد امروز بگذر بترحم بر او زود حسد ارا</p>	
<p>بالای چرخ تیره گنم مهر و ماه را جانا تو قضا است چه تیرنگا ه را نسبت کجا بود بگدا باد شاه را لی پیش برق تاب بود پرگاه را پینه سبکچاه تو نو و گناه را دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را</p>	<p>بگدم ز دل بر آرم اگر دو آه را دل راه رفت نموده به پیشیت ستاره از یار شکوه نیست چون اندلسبوی سن عشقش اگر رسد بدل از عقل غم خور ایید عفو رحمت حق و از نا بجزشتر و اما شکسته شد ز تنگن با طره آ</p>
<p>خادم زیاد آن بت ابرو کمان خوش تا صبح می کشید ز دل تیر آه را</p>	
<p>مگر دست خدای از ظلمشان بر او خور</p>	<p>بمکن سید از نه جان باوشای</p>

آنکی تا کجی مجور داری دل فگار آن را
 نباید داد مفت از دست خود فضل هار آن را
 بخود گره نمیداریم عشق گلزار آن را
 هوای می کنشی بادا مبارک باد خوار آن را
 دست بیخبر انداخت یکدیگر شیار آن را
 برون افکنده ای شوخ از دل بیار آن را

قیامت می کند بر دل فراق و شد آن را
 بسیر گلشن شب بامی و مشوق یافت
 نمی شد چاک چاک خار غم امان آن را
 ز طرف کوهساران قیابا ز سحر پیداست
 نمیدارم چهستی باست چشم فسون سببش
 درون خلوت خود داده تا جای اعیان

هجوم غم مرا هر ساعت از جامی دوام

بپیش خود نمیدارم درینا غمگساران را

بگریه کار قفا دست صبح و شام مرا
 که بعد ازین نماید اسیر دام مرا
 گشون زیندند باز از ان کدام مرا
 که آسمان شده ختم می کند سلام مرا
 بغیر سیکده نبود دگر ستام مرا
 چه سود از آنکه ز وصلش رسیدیم مرا
 که می کند بجهان شسته کلام مرا

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
 شکسته بالیم آزاد و اشت از صیاد
 چه سر نوشت از ان است عشق خوب مرا
 بجستجوی تو گشته ام چنان امر و
 چه عشق معجزگان کرد جابدانیک
 ز دست بجز چو کارم تمام شد زین
 ز دولت ار چه نشد شهر تم چه غم خام

از حال سیاه تو بدایغ است دل ما گم گشت که از سینه ما خوب بدانیم ای لاله عذاران ز پی سیر بیایید گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ بر تربت ما شمع میارید که از داغ آن نغمه خوش ملو طلی شکر شکنی کو افروخته چون لاله بلغ است دل ما از بهر دانهش بسراغ است دل ما امروز ز بهر داغ که بلغ است دل ما طاؤس گلستان فراغ است دل ما تا حشر فروزنده چراغ است دل ما بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاجی هست دگر و حشت خود
مالوف بستان نبر داغ است دل ما

برقع ز رخ خویش بر انداز خدارا آهسته قدم بر سر سنبلی بنه ای گل بیای بی عاشق شود از وصل فروز تا یک صبح که در صحن چمن جلوه نمود عمیست که ما غمزدگان خواب ندایم تو خضر که باشی ز دلیل ره من دور خادم چه عجب گرسبه کوی تو آمد تا چند بخود راه دهی شرم و حیارا تا آبله روند هر آن کف پارا بلبل بچمن می کشد از بس که نوارا تا حال گل از رشک کند چاک قبارا بگذارد بزانوی خود اینک سر مارا گر ایم از راه برد راه منسارا اکثر گذری بر در شاه هست گذارا

ما جان بر تن ماست بیاشخمن ما
 غم نیست اگر روشنی شمع نباشد
 هر غنچه که بشکفت پریدار رخ او رنگ
 دیگر نبود هیچ غم اسی جاسمه بدو نشا
 از دادن پیانه می در کف غیران
 قربان سرتیغ تو ام ای بت سفاک
 گرد و نه پس مرگ ز عریانی خود رنگ
 ای کاش که در ساغر زرین گلستان

از بهر همین است زبان درد من ما
 فانوس خیال است چو در انجمن ما
 هر رنگ خزان است بهار چمن ما
 گردید من بر بهنگی پیرهن ما
 دل را شکن اسی بت پیمان ما
 از زخم سر سونه تھی درشت تن ما
 بر لاش گذارند نه یاران کفن ما
 می در دهد آن ساقی دوسین فن ما

امروز ز غریبت که فتادیم بدلی

خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر کیز مان بیا هم بت دلربای خودا
 ز وفادی بسو من کشته یار بگذر
 بچه سان غنچه بختم که در گشتت پیدا
 بر من ز غمگساری زانگیس و دوستدار
 تو بشکر آنکه شاهی بر یار خود برون

ز نیاز عرضه دارم همه عیای خودا
 که جز این دگر نخواهم ز تو خون بی خودا
 که شبی بخواب منیم ز دلربای خود را
 ز غم فراق گویم بکه ماجرای خودا
 چه شود اگر نوازی ز گرم گدای خودا

<p>ز با صبح می خورم هم افزون تیزی پارا بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیارا کجا در راهم صیادان کسنی بدست عنقارا که کس نکشود در نکشاید حکمت این عمارا بهر شب می کشایم من عبث دست تنارا که می یابم همانا بوی زلف عنبر آسارا</p>	<p>هوائی آن حرم جنت آسای کشد مارا دل من ز فر و غمش غیرت خورشید سگارا اگر آزادی خواهی تو از همه صحبتان شو ز از آن دبان آفت نخواهی دلاهر گز خیال او بخوابا ندر نمی آید در آغو شتم شیم صبح امروز از سر کوشیش همی آید</p>
<p>فضای دلی و ملکست باغ و سیر بازش چو در دل یاد آید خام از خامی بارا</p>	
<p>نبود بی سبب شب طپیدن دل ما نمیشود بجز از انتظار حاصل ما سزد که سرودد جای سبزه از گل ما که سوی قیس در افکن گذار محل ما که نور چهره یار است شمع محفل ما خبر دهید خدا را بشاه عادل ما پسر سالت آن یارید معال ما</p>	<p>رسید یک بیگ آن شمع و بمنزل ما ز وعده های تو ای جان که کین دورا بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک بسار بان ز ره التفات لیلی گفت ز تیره خنجر خود بعد ازین شکایت چنین ستم که ز دست زمانه بر دل ما دلم بوجهه گرفت و ندادی خام</p>

ظالم خود بخوار بردن سگش زخم خراش
گر نه ز نسیان سوختی بال پر پرواز

کار با سنگ نشان آخوند شمشیر را
بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را

باج اندیشان نباشد رستان را

دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما
ما بخود ایدیل کجا با تعلق می کشیم
چشم بستیم بکسیر از تماشای جهان
گوش بر فریاد ما می کند آن تند خو
مشق پروازی نبود از آشیان تا زمین
کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد عقل

شور محشر بر سر آمد چشم نشادیم ما
در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما
بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
کز بهاندم در نفس از لطف صبا دیدیم ما
والاوشیدا بروی یک پرزادیم ما

پسین آن دلدار خادم بر خلاف گیران

جای خط در دست قاصد دل فرستادیم

گرد چین افتد گذر آن غنچه دهن را
در مملکت عشق چه غنبت زد و کلام
چشم سیاه تو ندانم چه فسون است

شمر شده کند قد و رخس سرو سوسن را
یکدم ندیم ماه بدل یاد وطن را
کاواره نمود دست غزالان حسن را

دل من ز چشم جانان نه توان بیما
چه خوش است این که جویدین و خود را

همه بوالهوسن کولین ره خود بر بند خاوم
اگر بکنان و اوجی دهد او جفای خود را



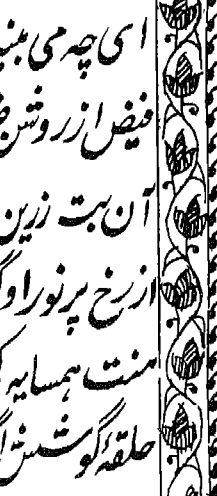


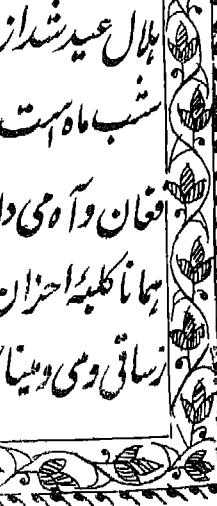
از زمین تا آسمان شد ناله و فریاد ما
صرف نتوان زد ز بی پروا صیاد ما
ظاهر تلقین کرد است آن ستم ایاد ما
یاد کن که سهو هم اینک نیاری یاد ما
ورنه دار و جای سیلی لطفها استاد ما
تا یقینت ز جوی از وی در دل صیاد ما

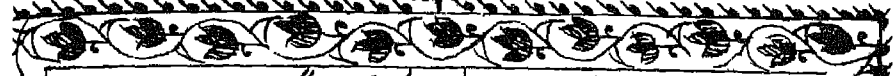
تا تو رفتی غم در آمد در دل ناشاد ما
ما سیران را با بجز آنه خود یادی نکرد
آسمان نیسان که بر ما ظلم می کند
ایکمی گفتی فراموشت نسازم چچا
ما ز آزادی خود پانند کتب نیستیم
وقت بسبل از نگاه عجز نتوان دید

از تجا بهما بگفت از عاشقان کیست این
رفت خاوم چون بگوشش ناله و فریاد ما

کاینچنین برسنگ یارب نیز ندمت سیرا
خوف صیادی نباشد طائر تصویرا
چشم آهو کرد آخر حلقه زنجیرا
اشکارا رس کند خا صیت کسیرا

ای نمیدانم چه بد است از من تقصیرا
هر که جنبش میکند از جا بدام آفت
وحشت دل را همی تا زهم که از ما تیر خورش
فیض بر اهل کمال ز ناقصان ظاهر شود

	<p>ز اوج و حضيض ناقص و کامل عجب مدار خا و مبین بجز تو در گوهر و حباب</p>	
<p>کما یخنین خیزد سحر که خنده بر لب آفتاب نور می بخشد ز مشرق تا مغرب آفتاب گفت هر کس بر زمین پیدای آفتاب از فروغ او نماید همچو کوب آفتاب جست از عیسی نهر در مان بست در آفتاب همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب</p>	<p>ای چه می بیند درون پرده شب آفتاب فیض از روشن ضمیرین میرسد نزدیک آن بت زین قبا که برون از پرده از رخ پر نور او گر فلک تابی رود منت همسایه کی بر خود بگردد از فیض حلقه گوشش گرمی دید بر گردن زلفش</p>	
	<p>در سواد زلف مشکین وی تا با لبش برین گر بی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب</p>	
<p>بیاساقی صبوحی ساز بر جا سحر آفتاب بده ساقی شراب ضاد جام بلور آفتاب ببازد یک جل ستم ز تو مانده دور آفتاب اگر آید ز راه التفات آن شکو آفتاب فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور آفتاب</p>	<p>بهال عید شد از دل غم صوم آفتاب شب ماه است هر سو جلوه نور آفتاب فغان و آه می دارم و هر دم شکایت آفتاب بمانا کلویه احزان من خلد برین آفتاب ز ساقی وی وینا بهم جمعیتی خوش بود</p>	



کز تنسگے اورا ہندیدم سخن را
 از زخمہ دیوار تو ان دیدم چمن را
 سامان نہ کسی کرد ہم گور و کفن را

در وصف دیوان تو ہمین سخن ما
 غم نیست اگر راه ندادند دروغم
 ای وای بحالم کہ پس از مرگ کجوش



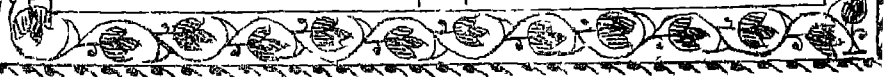
امروز چه از شمع خود کلک کج خادم
 سیراب نمود است گلستان سخن را



ردیف الباء

اشبب نم و یار من سیر ماہتاب
 اعجاز حسن اوست کہ بر آتش است آب
 ایجان مزن تو شانہ بر آن لب نہیم تا
 گرد چمن فخر ز رخ آن صنم نقاب
 من بعد سر کشد زگرہ بانم آفتاب
 جائیکہ نار عشق کشد سر در التہاب
 جہنم کشیدہ است کہ نقشش نہیں برآب
 من ساختم ز بہر تو ناحق جگر کباب

ساقی بیا لصحن چمن با بطش آس
 این قطرہ عرق کہ بہ روی نگار ما
 ولہمای بیدلان نشود تا ز ہم جدا
 آتش زده شود گل و گلزار یک بیک
 تا بان شدہ است بسا کہ دل از پر تو خوش
 کی بارہ دین و عقل بسوزد چو خار و خس
 در دیدہ پُر آب کشیدیم نقش دوست
 ہم بزم دیگران شدی و جا ہما زود



رحم کن ای باغبان کیم بجان عیب
 در دل بیدر دتا شیری ز آه و ناله است
 سر سبز سینه هر غنچه مخفی مانده است
 آنقدر از درد دل بگریست کانه در
 گل همه تن گوش میگردد بهنگام صبح
 جای آن دارد که ز تو باغبان بچند

دسته از گل بنزد آشیان عیب
 رحم کی صیاد آرد بر فغان عیب
 در چمن ای باغبان بر از زینان عیب
 پُر شده هر جوی از اشک آن عیب
 از برای استماع داستان عیب
 چون گل از رخ برزند آتش بجان عیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل
 شاد بستان هر زمان در روز بان عیب

روز عید است بیاسانی گلچهره شتاب
 ننداحم که شد محنت سی روزم تمام
 گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و بزم
 سیر سپهری و صد غم بقفایم آید
 مرغ شبخون بنوائی سحر آینه شود
 آتش انداز باشاک تعلق ز نهار
 غیر عشقم لعل نامه و گرت نوشتند

آتش شوق مرا تیز کن از آب سراسر
 حالیا ما در سیکده و بادۀ ناب
 گو معنی که نوای کشد از چنگ و باب
 عیش کن عیش و غنیمت بشمار عیب
 ساقیا خیره و بکن برگ صبوحی بشتاب
 لکن اینخوا چه غم دهر که نقشی است بر آب
 خادمانیت مرا هیچ غم از روز سنا

ز آغو ششم که این چه همی زنی نیسان	بلگو بهر خدا از من چه صادر شد قصور شب
-----------------------------------	---------------------------------------



چنان از دل کشیدم ناله جانکاه من خام	که بهر خفتگان خاک گشت آواز صور شب
-------------------------------------	-----------------------------------

آن مه که ندیم من دیوانه شد شب	بین کلبه من رشک بچانه شد شب
نی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید	جای من دیوانه بویرانه شد شب
در دیردم لبکه خیالات بتان است	این دل نتوان گفت که تجاز شد شب
غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی	پیرازی جان بخش چو پمانه شد شب



در درسه بامفتی شهرم ز پی بخت	خانه ز در سیکده مستانه شد اشب
------------------------------	-------------------------------

ایجان بیاباش تو همان من شب	از ما حضر است این لریان من شب
بلکه ز بسرم زود که از شوق جالت	جان بر لب من آمده ای جان من شب
تا کی شمرم اختر و ستاره ز بهجت	زود آیم امی سه تابان من شب
تو رشک چمن خلوت پرانه ام شب	از مقدم خود ای گل خندان من شب
ای باو صبا محنت گل ایچکم من	بو آرازان طره جانان من شب
او خادم غمخوار نشین بر سر بالین	کن گوش وی قصه بجران من شب

می دهر هر عطیه پیغام شراب	چشم مست ساقی رنگین عذار
کاش درو ستم فتد جام شراب	خوش نباشد گرفتد پایم بگنج
می کشم آبی در ایام شراب	آنچنان مستم که تمیز نسک نماند

	مخسب خوزیر و مفتی دره زن	
هان مبر خادم و گر نام شراب		

پر کنیم دامن خود از گل و ریختن آب	شب ماه است بیاتان گلستان آب
با چنین حال بکن سیر گلستان آب	شیشه می بیرون دست بت مهر گوید
تا سحر بود مرا خواب پریشان آب	از غم زلفت تو کان قصه دراز است بسج
آمد از هر رم آن ره تا بان آب	کو کب بخت من امروز فروزان است
آمد از وحشت من تنگ چو میدان آب	بعد از نیم صد صحرای عدم باید دید
چاک زن صبح تو خود زود بدمان آب	از درازی شب بجز دم صد چاکست

	شب وصلت بزل لبش اسی خادم	
دیگر آری چه لب قصه بچران آب		

رخ افزون میشود آری بهر بیار آب	بسکه می باشد خارا لوده چشم یار آب
من ز غم لب من ز غم سر بر سر دیوار آب	اوز عشرت می گذار باقر بیان قزیر آب

<p>که تا در شب بیهیم بی کلفت آفتاب آب اگر بیهیم جمال آن سه تابان خواب آب میرساقی ز پیش چشم من جام تبر آب که دل در سوج خون نبض زد در آب بیا و حلقه زلف تو دارم محبت آب چه خوش باشد که آئی در کنارم محبت آب</p>	<p>بکش از روی آفتاب خورشید ایان آفتاب روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده زیاد چشم مست اول کبیریتی دارم شمشیر غمزه وحشی گاه کیست حیران بجای چشم رخ آب شنا یک سخط می گرد بخواب تا ز نام غیر از خیالت نیست گیر</p>
<p>ز راه التفات یکدم بیا بنشین با لبینش سرت گرم ز خادوم ای سه تیغ تابان</p>	
<p>سر بر زده از دامن صبح چین آب مارا برسانید بی تیغ و کفن آب انداخته صدر شعله بجان من آب قربان دل من با و بیاجان من آب</p>	<p>آمد بر من آن سه گل پرین آب سیریم ز جان بسکه بدروازه قال سوزم نه چرا شمع صفت کاش آیم گفتی که شبی پیش تو من جلوه گر آیم</p>
<p>دیگر غم تنهایی خود نیست بجا دم از فکر خود آراسته صد انجمن آب</p>	
<p>ساقیا این است ایام شراب</p>	<p>فصل گل آمد بده جام شراب</p>

<p>در دل برق آتش انداز است حسن انجام تو ز آغاز است گر چنین از تو عشوه و ناز است چشم بر آب سخت غماز است این چه ناز است وین چه ناز است تا بروی تو چشم من باز است</p>	<p>چشم او تا نغمه همراز است خوش بر آمد بروی تو خط سبز دل بکف داشتن و گر معلوم کی تو انم نرفت آتش عشق گاه راند و گاه مے خواند مژه بر هم زدن نمی دم</p>
<p>خاوم امروز از کلام تو پرتو بردوان شهر و شیراز است</p>	
<p>با چو تو سبب ریوستن خطاست بر کف پالیش حنا بستن خطاست بر سر برم تو نبشستن خطاست بر سر آتش ترا بستن خطاست خویش را زین بند و استن خطاست رشت های عمد بستن خطاست دل درین دنیا می دون بستن خطاست</p>	<p>دل بزلف پرخت بستن خطاست شد و نام خون بعد ازین مشاطه را چون رقیبان بر سرم ستاده تا توانی پر خدرا ز عشق باس قید زلفش موجب آزادی است بر سر پیمان خود ثابت باس بشنوی خاوم که مضطرب است</p>

میشود روز قیامت بر من بیار شب
 دیده خود را بید دیده اسن بیار شب
 اگر رسد به عیادت یک زمان آن بیار شب
 پر تو هتاب بر من بود آتشار شب

بی سه رویش که از روی آفتاب آید
 روزگاری شد که می از من محرم آید
 بر من بیار ز نیسان بس نگردد و در بلای
 و دوش در سیه کستان بی رخ آن گلغذا

از یایا امروز خادم سوی مسجد میرود
 بود دست جام می در خانه رخا رشب

نفس صبح بهاناکه گذ از است آت شب
 یار در برم مگر شعبده باز است آت شب
 بخدا از همه شب که در از است آت شب
 خواب کو کارم ازان عریبه ساز است
 چشم حیرت زده بر روی تو باز است
 گرم بهنگامه از نار و نیا از است
 خادم افسانه هجو تو در از است

الله الله شب بجران چه در از است
 از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند
 ذکر می از لکیسوی آن یار کسی میراند
 سینه ز تیغ زا برو و سنان از تو کان
 مشره بر هم نزنم تا بسحر چون اختر
 دست خوا همش ز من جیدن دانا است
 گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم

ردیف التاء

گر بس از مرگ بدل تیره و شست باقی است
 بخاطرم نزن گام سوئی مرقد من
 شد طعیدین بته خنجر قاتل عیبا
 کس نبیدار کند باز در گم می خشم
 نیست یایوسم از ذات مجرب دعوت
 جانداوندگر اصحاب سلامت نعمت

غم نداریم که صحرا می قیامت باقی است
 در دل یار نذرانم چه قساوت باقی است
 جان زتن رفت بدل یک خجالت باقی است
 تا زمانیکه مرا این شور قیامت باقی است
 بدرعای خودم امید اجابت باقی است
 بهرین صحبت ارباب ملامت باقی است

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
 آه دیگر در حیاتش دوسه سا باقیست

بی رخ گلزن ساقی ز بیم یاران بزم است
 از کدورت های دل هرگز شکایتیم
 خواهی از آزاد گیها شو شوق او آید
 ییلم تنها چسان ساز و ز دست نشان گز
 حرف نتوانم زدن از انصاف روزگار
 ترک تا زیباست مشکل در صنف میدان
 همچو سرو ستاده غافل چه پراں نسیم

ساغر پر پادیه در مجلس ختم پر علم است
 گوهر شوار در گردن می داریم آنست
 در غم عشقش دلم از فکر دنیا بنیم است
 بهر قلش چشمم و ابرویش جوهر دو با هم است
 سوده الماس در زخم بجای مرهم است
 زهره اسفند یار اینجا نه تاب تم است
 فرصت باغ و هر خادم یکدم است

کان بت امروز غمگسار من است
 دل نه در دست اختیار من است
 امشب آن ماه هیکلار من است
 خوف از چشم اشکبار من است
 پیش چشمش چه اعتبار من است
 روز با از چه در شمار من است

غم به از عیش در شمار من است
 تا صبا خود بگو چه فهمانم
 ای غم از نزد من کتاره بگیر
 ره بزمش نمان برم بسیکن
 سخن من چوره ندا و گبوش
 وعده اش را وفا بفرمیت

دوش می گفت یار از ره لطف

خادوم از عاشقان زار من است

در خرامش چو فتنه هر قدم است
 ناله و آه شکر و علم است
 دل خون گشته پایمال غم است
 جسته جویم بکشور عدم است
 هم غنیت ازو که این ستم است
 خانه ام بچور و ضلّ ارم است
 هر که دل داد آشنای غم است

دل من پایمال صد ستم است
 من شنش شاه کشور عشق است
 تا تو بر بسته خاورد است
 از برای دبان او اینک
 بمن خسته نیست گر حش
 از رخ آن مکار حور پیرشت
 خادوم از عشق باش بیگانه

خیال یار که لیل و نهار در چشم است
 ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن
 بید و دیده زر و زیکه زلف پیچانش
 ز عجز خویش ندیدیم روزهای ارب
 به پیش دیده محمود بار زنگس را
 کجا روم تماشای گل لعلین حین

همیشه جلوه باغ و بهار در چشم است
 و گرنه سر سه درین جا اعتبار در چشم است
 بجواب شب همه شب شکل در چشم است
 کجا برفت که شبهای تار در چشم است
 کجا بیایغ و گرا اعتبار در چشم است
 هنوز چهره آن گلزار در چشم است

بغیر پای بتان خا و مانشار کن
 ترا که این گهر آبر در چشم است

ای شوخ دیده و دل بهج و جاشی
 ما سفرهای خنجر تسلیم کرده ایم
 کی سوسوی سووه صندان را داریم
 تهنانه من برشته عشق تو ام آسیر
 ناخوش نمی شویم تو دست از تنم جدا
 قاصد پیام وصل که آورده از تو
 اطهار احتیاج کن خا و مانس

بنشین تو بجای که نشینی سرای است
 خواهی بدار خواه بگش اینچ رای است
 جانادوای درد سر با پای است
 امروز در جهان همه کس بتلاشی است
 گر بهر استخوان محبت جفای است
 بر خیر مقدمت دل و جانم فدای است
 جز ذات کردگار که حاجت وای است

چگونه میت ز که از حضرت دل خویش است
 غمی بخور و یقین آن که نوشن مانین است
 ستم و ریزه الماس در دل ریش است
 رقیبت سر بزبش خود دشمن خویش است
 ز شهرستی خود دان که یکدم پیش است
 به بین که باد شده وقت خویش در وقت است

چنین که در بدم این بخش و الم پیش است
 برین دور و خوش روزگار غره مباح است
 بمن حکایت مرهم گوی ای بدم
 بروی دوست حرفیان نظر چگونه
 غمی زدوری ملکیم محوز هرگز
 بنظر خویشیم بی نیاز از دولت



غم روزی دنیا چه می خوری خادم
 بفکر باش که کار دگر ترا پیش است



موش ماساتی پیمان است
 شور محشر همچو یک افسانه است
 شمع و گل چون بلبل و پروانه است
 طرفه بهر گیسوی او شانه است
 گفت نتوان کرد کو ویرانه است

مسکن با در جهان یجان است
 پیش خواب غفلت ما خفته نخت
 سوز عشقش بین که در سوز و فغان
 جابر نقش کین دل صد چاک کرد
 گفتش کن در دم ای جان مقام



از خیالات بتان خادم به بین
 دل درون سینه ام بتجان است



خوش بود آن شبی که بآن ماه رو گذشت
 پیدانشد بنور نشان دبان او
 معلوم نیست آه که اشب ز تو به ام
 از گریه کردن خود و استادنش بس
 هنگامه ز حسرت دیدار گشت چون
 از گریه های تلخ گذشتم ز جان خویش

افسانه های دل بلب آرزو گذشت
 آیا تمام عمر این جستجو گذشت
 در میگردم چه بر سر جام و سبک گذشت
 در دل خیال سرو و لبک بجو گذشت
 بر خاک کشتگان خود آن تندخو گذشت
 هر که رقیب خنده ز زمان میش او گذشت

پنداشت هیچ نخت سلیمان با دوداد

خاوم چون کسیکه بران خال کو گذشت

نظر جو برین بیمار ناتوان انداخت
 شکر زیاد برودان حدیث شیرینش
 چسان ز دوا لکه عم کماره گیر شوم
 چرا نه آه شرر بار خیزد از دل من
 من چه دشمنی دشت چرخ تفرقسان
 ز تیر غمزه او یک خطا زفت هر گاه
 کمن خیال که با برنجبتش سنگم

چگونه میت که هجاقته ام بجان انداخت
 ملاحظت لب و شور در جهان انداخت
 کشید عشق چو دستم و در میان انداخت
 که عشق شعله رخا ن ششی بجان انداخت
 که دورم یک بیک از نزد دوستان انداخت
 بدف ز سینه من کرد بر نشان انداخت
 اگر چه پیرم از اروز ناتوان انداخت

گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
 امشب از جور رقیب تو پس دیوار است
 لیکن ای یار لب لعل تو شکر بار است
 امشب یک لحظه که در صحبت دلدار است
 طرفه در درجیات قوت در شهوار است
 قیس در دشت نه فرهاد سوگسار است

نه همین حق خدنگت بدل افکار است
 آنکه در بزم تو جا شمت به پیش رو است
 خنده ات که بدل ریش نمک باشد
 کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ست
 لب ندان ترا هر که نظر کرد بگفت
 در دول با که بگویم که حرفان رفتند



در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا است



دل به بهلوی تو یا آبله پرخار است

مگر عجب که نگشتم من بسته دست
 ز شر غمزه تو سینه های خسته دست
 مگر نه نقش مرادم گهی گشته دست
 چو مردمک جبر چشم من بسته دست
 کند ز رحم خط طالع شکسته دست
 ز دام طبع بر بیدر چگونه بسته دست
 و گرنه بچکس این قافیه بسته دست

بدر عدل تو گردید شکر دست
 رواندار تغافل که می شودی شوخ
 ازین نگین زمره که نقش با دارد
 خیال بدو بیود دیگر کجا شود بیرون
 کجا کایتب تقدیر تا بریم پیش
 بیمن بودی اشعار آهوی مضمون
 بگفت همدیم ای خادم آفرین بر

از خط او مرسم زنگاری باید مرا
تا خرامان است در صحن چمن آن

ز خنما چون بدم از خنجر بروی او
بلبل و گل هر دور با هم گهای سومی

خوش شبتان را براحت می گذارم
هر که آخا و هم میسر خواب در پلوی او





سخت بیرحمانه امشب از برم گذار
من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و
جان بلب خواب هر سید از بهر استقبال
کی ز خون من دیت از وی کسی بخت
مکنه سنجان بسکه از در یافتن
بعد ازین از تو جگر ای بخت من خواب

شده بادای مرگ عیسی از سر بیار
از دم یکبار فکر سجده و ز نار رفت
در دم آخر که از وی وعده دیدار
از صبر و آن شوخ را در قتل برنگار
ایچه مضمونها که در وصف بیان یافت
شعب از بالین من آن دولت بدید

آتش افشا و دستان گشت چون آتشکده
شعب چادوم در چمن با آه آتش گرفت

مردیکه هست ز دل من آن گفتمی است
گفتی که عشق من بدل خود نهفته
پراز کورت هست جاب و آب خود

از من دگر پرس که هم نهفتنی است
آتش درون پندیده مگر کی نهفتنی است
گرد و غبار ساحت افلاک نهفتنی است

<p>جگونی میش رفیبان شد آشکارا یا بیرم یار که بر من نظر نمان انداخت</p>		
	<p>چه در دل و جگر و سینه و چه جان خام رسید عشق و آتش بر سر کان انداخت</p>	
<p>امروز جهان که ازین هر دو جان بر صلحی که هست در پی این صبح محشر است چون بر درت نشسته قیبت با ختر است ای جان ز ما رخ که هر دو برابر است زا بدتر که خوا همش طوبی و کوشتر است با من ز صبح عریه جوان سنگر است</p>	<p>بروی یار تیغ و ترکان بنجر است آمد شب فراق خیال سحر مکن ای ماه شب چگونه بزم توره برم بر جنگ ما وصلح تو هم اعتبارت با با با قد و لب آن جور و شن بزمین اشب بخواب بیده در آن خوش بختین</p>	
	<p>بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند تا خا و ما کلام تو مقبول حیدر است</p>	
<p>بیهچتایی می خورم از شانه کان سوی تا نماز من بجراب خم ابروی او است تا پریشان بر عذارش اسنبل گیسو است فرض کردم سر سر مور و چن قد و جوی او</p>	<p>حیرتی دارم بخود کاینده همز انوی است غیر خون دل نمی باشد وضوی من است ما سیر روزان نمی داریم جمعیت بل آن خرام باز کو و ان فتنه در وقتا</p>	

سرخ خیال ماست که بر چرخ تیر نیل
 از نقد جهان خریدیستم می کنیم ما
 هرگز فریب ز راه پافسده دل مجور
 و امن بهست آنکه نشان از جهان

پرواز را باوج هوا گرم داشت
 بازار حسن تاز جفا گرم داشت
 هنگامه را بزهر یگر گرم داشت
 رفتار خود بر راه فنا گرم داشت

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم
 این عندلیب جای بها گرم داشت

بر خیز که ایام بهار است و شب است
 دل سوخته شد ز آتش عشق تو بهمان
 از محبت این پیش و در میگرد بر بند
 چون مرد و یک چشم شب روز چشم
 من بیوده لب انگنم بهر تکلم
 برستی سوخوم چه نازی که نبینی

در سیکه لبر زخم از باوه ناب است
 آبی کشیدیم از زوبی کباب است
 پوشیده بکش باوه که ایام خراب است
 ای شوخ خیال تو بیدار می خواب است
 هر حرف که دارم بخوشی ز کتاب است
 این جلد جهان بر سر آبی جو جاب است

یاران نه چو او قدر خادوم بکف آید
 هر نکته سنجیده او لب ناب است

طرز ستم آن یار ندانم ز که آخوت

دل بردن و انکار ندانم ز که آخوت

<p>این غنچه فسرده مگر کی شکفتنی است درمای اشک ز سر نیزه گان می است نی راز آفتاب بخفاش گفتنی است این راز فاش کشته من کی گفتنی دیگر مراد می تهر خاک خفتنی است</p>	<p>از باد و نوبهار دلم وانشه زهنوز در کارگاه چشم زلال س نگارست اوصاف می محبت کوی دل مگوی عماز را بگو ناست ز رحمتی مگر ای شور رستخیز ز بالین من برود</p>
<p>خادم مذاق بوسه شیرین می دهد دشنام تلخ زبان لب خندان شگفتنی است</p>	
<p>بر سرم کیمیا رفدای قیامت در گدشت ناصری پندم سره کاران نصیحت گذشت روزگار عمر من در رنج و محنت گذشت هر که مثل من ز بهر قتا و دود ملت گذشت</p>	<p>وی سراپا باز چون آن سرو و پیا گشت بعد ازین ما و صحر او سنگ گدگان عیش و راحت من نمیدانم که گویند خلق از رموز ندرت عشق آن کسی در خبر گشت</p>
<p>بر سر قصر بلند او که چرخش ز نیه است از کند آه خود خادم بهمت در گذشت</p>	
<p>بر عاشقان نوای جفا گرم داشت این آتش دلم چه هوا گرم داشت</p>	<p>دیرم تار قیب تو جا گرم داشت پر میزمی کند خلایق ز آه من</p>

<p>بهر درمان منتهی برخود نه از عیسی گرفت بچو دیهای جنون امروز دست گرفت آتش عشق بتان در دل زمین بالا گرفت درد لم انیاک ای آن قدر عنا گرفت</p>	<p>جان خود از درد دل بیمار عشقش در لیسک بعد ازین پابند مکی می شود ز عطر عقل و هوشم را یکایک همچو خار و خشک جلوه سروسی را کی تا شامی کنم</p>
<p>کی دیگر باره بسوی خائنه رو آورد هر که در سیخانه خادم منزل و ما او گرفت</p>	<p>مانظر بر رخ آن لاله عذار افتاد است کیست دیگر که در آید به او اداری من پیچ تاب دل هست حرفیان شنید بر دل و جان من از عشق چه می پرسد که زنده تیغ ز ابرو گوهر ز غم پنهان</p>
<p>سیر از نظم باغ و بهار افتاد است دل سودا زده در زلف نگار افتاد است آن شکنها که بران طره یار افتاد است آتش هست که اندر خس و خوار افتاد است یا عجیب بده جونی سرو کار افتاد است</p>	<p>لاش خادم چو پس از مرگ تیرت بستند بس چه دیدند که سستی ز شرار افتاد است</p>
<p>غنیچه از شرم رو بدامان است در دل از دعا غما گلستان است</p>	<p>در همین تالاب تو خندان است سیر گلشن نسا یدم و دیگر تو</p>



گشتن بجه زنده نمودن به تنگم
 پامال بیک کام کند صد دل عشق
 چشم زدن آه بزند ویره نگاه
 آن یار که از خانه بروی نکشیدی
 چشمت که از وجان نبرد عیسی مریم

آن شوخ جفا کار ندانم ز که آموخت
 این طرز برقرار ندانم ز که آموخت
 دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت
 سیر سیر بازار ندانم ز که آموخت
 این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خادم که چنین داد فصاحت سخن داد
 شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



بر دم از لاله رویان تازان مرغ افتاده است
 گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان مسکنند
 تاز بر دم رفته است آن ساقی در یادم
 چون ز دست ظلمت گرد و خون غمیش را پنهان

سرسر این خانه من بچرخ افتاده است
 پرتوی ز روی آن گل تا بچرخ افتاده است
 جای می آب شکر در این باغ افتاده است
 صبح و شام من سگ در سرخ افتاده است



بی تصور خادم اینک است می گویم
 بی چرخ افتاده است



عشق اور و ز یک اندر سینه ما جا گرفت
 از نگاهش یک یک شد مشرق خورشید

عقل و هوش و صبر و دل کنار گرفت
 چون بست آئینه را آن ماه خود را گرفت

<p>ز بر زبان فلک صد هزار تشبیه است ز بوسه شکرش مذاق آگین است و گرنه از پس مردن هزاران آینه است که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است کیسکه دل تو طوطی دم در سناش است سکوت و رز که ایام ناتوان است</p>	<p>چه فتنه برین از خرام او بر پاست بوقت بوسه ز بخش کمی و بدوشنام چنان بزی که خلائق کند تحسینت بزیر سایه دیو اربستم مکنید لتم چه شکوه جودت کون بقول کسی مساز علم و هنر آشکارای خام</p>
<p>تسکین و قمار دل سودا نتوان یافت یک لحظه مقام تو دوری کجا نتوان یافت گر یابن بجز از صورت زینا نتوان یافت چندان بشب بجز غم افرا نتوان یافت</p>	<p>تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت گاه بی بدلم بگذری و گاه بچشم بر بستر خود آه کسی را بشب چشم در روز وصال تو بود بسکه غم بچشم</p>
<p>بس خاومم ز روی کس و رسوا شده بجز ویر معان منزل و ماوان نتوان یافت</p>	
<p>یه تو می یار با زبان خنسا از کس کون کجا در خاتم ناز و نیاز کون کجا ای سیم صبح آسز شادان و پشیمان</p>	<p>چشم پر آیم بر آه انتظارش بسکه و آ می کند بر پا قیامت یک یک بالای سم ز روی ز بجز بسکه باران بنزین</p>

مور در موج شکرستان است	بر لب یار خطنبا ید خواند
آینه بر رخ که حیران است	مژه بر هم نمی زند تا حال
حاصل عمر وصل جانان است	زیست بدتر ز مرگ در پیر است
شور در جان عنف لبان است	تا تو بگذشته بصحن چمن بود

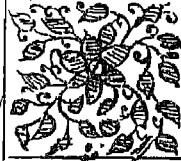



از زبان ابرو و دبان خادم
بهر من خنجر و ننگدان است

هم غمت در دل من بوفس و عجز است	در عشق تو دوامی دل بیاز است
چتر شاہی بسم سایه دیوار است	مشت ظل ہمارا نکشم از ہمت
در جهان جہ تو کی از غیر سرکار است	حاصل جان و دم سرسرای یار تو
ہم بدریاب کہ خاموشیم طہار است	بر در چو نتو گری کہ سوالست خطا
بزرگ دم من از ان چہ کہ قرار است	تو بہ بیان خود ای عہد شکن تابش
برو ای خواجہ بدان کین ہمہ طوار است	من اگر رند و نظر باز شد م عیب ہم

من کہ در زاویہ خویش نہان می مانم
بیک خادم بجان شہر گفتار من است

افکند وی ستیز وزانہ در کین است	ز من پرس کہ حال تو بر چه این است
--------------------------------	----------------------------------

<p>تیر بر باد ببالاشد و بر خاک نشست یار در خانه امن آمد و بیبال نشست</p>	<p>سرکشی آروت آخز ز بندی دست بعد ازین باک نذارم ز رقیب بدخو</p>
<p>خادم اینک گراز عذر نخواهد برخواست زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست</p>	
<p>بخدا بین که چه دشوار تمنای مست از خط مرهم زنگار تمنای مست میگشتی بر سر گلزار تمنای مست دو سه گل بر سر دستار تمنای مست زیر آن سایه دیوار تمنای مست هم شنیدن لب یار تمنای مست</p>	<p>وصل مشب که از آن بر تمنای مست آروده یار چو از تیغ نگار است مجروح ساقیا فصل بهار است کنون باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم خواب در سایه طوبی بجان کی خواهم آن حدیث شکر آمیز که جان بخشید</p>
<p>خادم امروز بسیار و دگر پیش قاسم رفتن و خواندن اشعار تمنای مست</p>	
<p>لیکن آن شوخ ز الطاف نظر ما داد دل دیوانه سلسله بر پا داشت نه همین یک منجی باخته را رسوا داد</p>	<p>جمعی از بوالهوسان گر چه بگویند جاود یا و باد که از آن زلف سلسل بر روز عشق از پرده ناموس کشد کس را</p>

<p>سعد دل در کشور عشق آجین پت پت است گر چه زلف او ز اول حلقه دم بلا است تا بزم می پرستان گردش ساعی است</p>	<p>اشک آبی هر زمان در در آسائیس را حظ اورا فتنه آخر زمان با بیخچ اند گردش افلاک را هرگز نباشد راه و خل</p>	
	<p>انتظار بهیاست خادم را نه در درجا در ره اور و زو شب افتاده همچون نقوش است</p>	
<p>بر سر قمری قیامت با کند است باید آن مهر وی همراهی کند است از سر بالین من عیسی کند است در خیال زلف او شبها کند است آه من بر عالم بالا کند است صبح در گلشن که ام آیا کند است</p>	<p>چون گلشن آن سہمی بالا کند است نور حیرت برد از جا چون بدل نیست دار و می مرخص عشق را روز یاد و یاد و رویش شد سہر خانہ افلاک را پر دو و کرد غنی خندان بود و بلبل نغمہ ساز</p>	
	<p>با سبوی سے ز پیش مختب خادم است مست مبی پروا کند</p>	
<p>بہ کس از زنجیر ظلمش بدل چاک است اشکم از دیدہ برون آید و بر خاک است</p>	<p>گس بہ آرام نہ از گردش افلاک است بہ تعظیم خیالش کہ چو آمد ز ادب است</p>	

شده سالها که منت افسانه کنی
 بر حسن و لایب بتان کرشمه سنج
 گرد برین عشق اجل کی توان بر
 بر بوی آنکه در خم زلفش گذر کند

یک شب بنور خواب در چشم آشت
 ز ابر نظاره کن که چه خوش صنعت خدا
 صفها کشیده خیل غم از پیش از وقت
 اینک ل ریمده من بهره هست

خادم ز کعبه باز به تخته می رود
 در حیرت از او که چه با کفر آشناست

بی لب یار می حرام این جا است
 چیرش آمدشال ملک الملکوت
 لب خود و انمی کنم چو کتاب
 روی صبح اسیدی کینم
 کارم افتاده با جفا کار
 خوش ببتق آمدت رسوائی



گردش چرخ دور جام این جا است
 آه از مرگ خود پیام این جا است
 در خموشی ادا کلام این جا است
 هر زمان چون ز یاس شام این جا است
 وه چه ایام من بجام این جا است
 چه دگر کارنگ و نام این جا است

از خرابات کی وود خادم

عاشق مست را مقام این جا است

از سر کوی یار توان رفت
 بر زبان صبا سر تا پا

می توان از جهان از جان رفت
 سخن زلف او پریشان رفت

<p>عشق میراث جنون دود در صحرای داشت شمع هم تا بسحر سوز ز سر تا پا داشت چشم سیمار تو هم معجزه عیبی داشت</p>	<p>بعد جنون چو بجز من کسی وارث وید اینقدر گریه بر سوزش پروانه مراست آب حیوان نه همین در لب خضر اخطاست</p>
	<p>خادم در دگش از محبت و شهنه چون بر در دیر معان دوش کجا پروا داشت</p>
<p>آیا چه شد که چین چین در فکند و رفت معجز شرم بر رخ خود در فکند و رفت صورت از غل بصفحه در فکند و رفت اینجا سپهر سهم دلا در فکند و رفت فضاد مضطرب شده نشتر فکند و رفت از کف ز رحم تیغ سنگ فکند و رفت</p>	<p>در قیل من ز بر چه خنجر فکند و رفت استاده بود بر سر ره دیر چون مرا در خستر ناله ام چو سرفیل گوش کرد با چشم ترک او چه بجنک ایستدی از خون گرم من بکف خود پوشش علیا آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود</p>
	<p>زان در آید دانستم باد برکت است خادم زیاس خاک چو بر سر فکند و رفت</p>
<p>بیگانه به ازین اگر این آشنای باست مار با چو دید گفت که این کیست از کجاست</p>	<p>هر کجاست آن نگار چو ادپی جفاست قربان آن تجا این ان ناز می شوم</p>

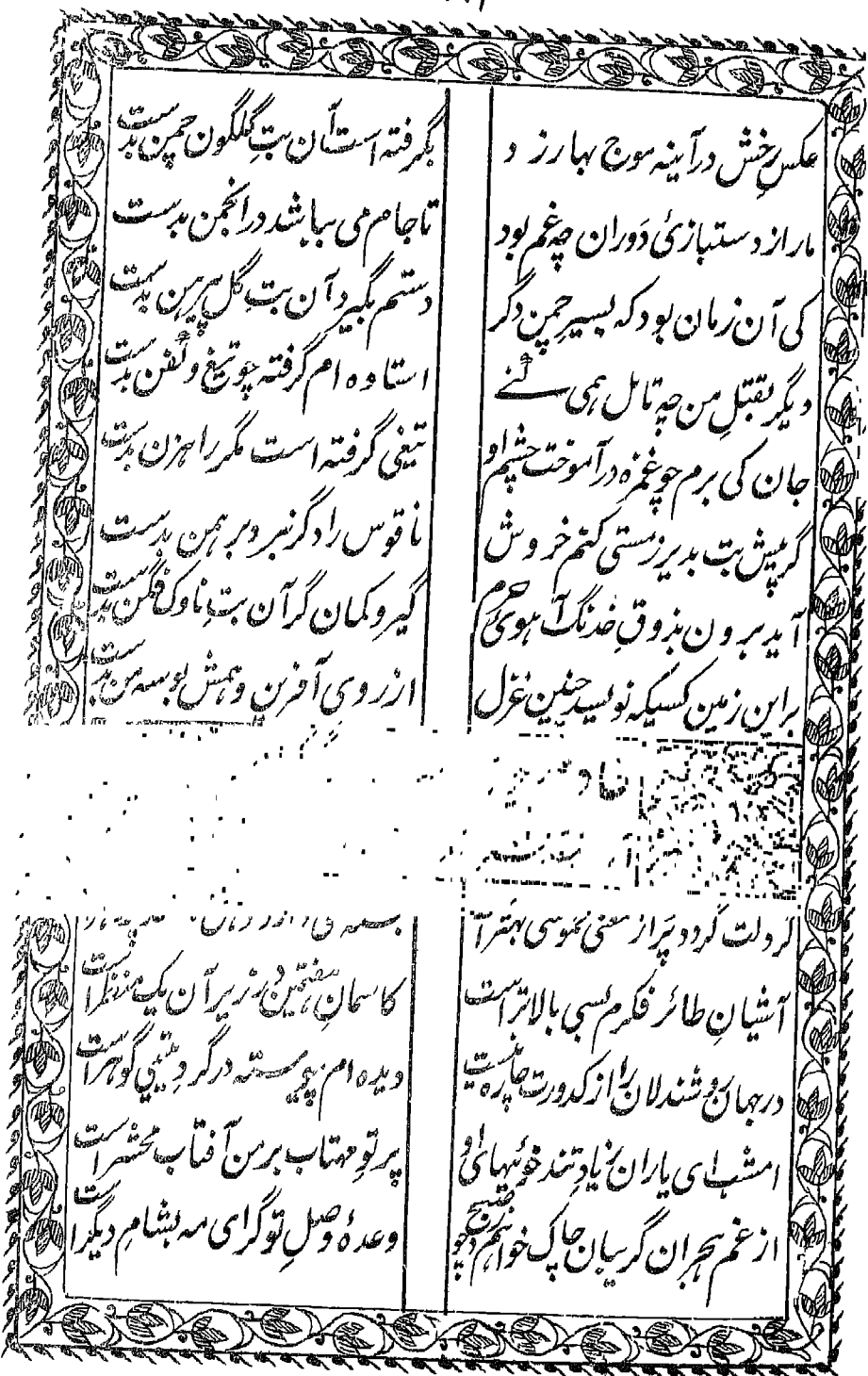
عکس رخس در آینه موج بهار زد
 مار از دستبازی دوران چه غم بود
 کی آن زمان بود که پسر چین در
 دیگر تقبل من چه تامل می گشته
 جان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او
 گر پیش بت بدیزستی کتم خروش
 آید برون بزوق خدنگ هوی
 بر این زمین کسیکه نویسد چنین نعل

بگرفته است آن بت گلگون چین بدست
 تا جام می سبب باشد در انجمن بدست
 دستم بگیرد آن بت گل سپهرین بدست
 استاوه ام گرفته چو تیغ و گشن بدست
 تنی گرفته است مگر راهزن بدست
 ناقوس را در گنبر و بر بمن بدست
 گیر و کمان گر آن بت ناوک فلک بدست
 از روی آفرین و همیش بوسه من بدست

فردا در روز
 بنام خداوند

کردت کرد و پیر از سنی نموسی بهتر است
 آشیان طائر فکر مسمی بالا تر است
 در جهان روشن دلان باز کرد و درت چاره است
 امشبای یاران نیاید تند خوئیهای
 از غم سحران گریبان چاک خواهم بچشم

بسمه فی احوال زمان
 کاسمان بختین در زیر آن یک ناله است
 دیده ام چه چه ستمه در گردن کوه است
 پر تو مهتاب بر من آفتاب شمشیر است
 وعده وصل تو گرای مه بشام دیگر است



<p>کار در دم زد دست در مان رفت چاکها چون ز غم بدمان رفت عمر من در قفس با فغان رفت نتوان گفتم آنچه بر جان رفت</p>	<p>دست بر واری طیب از من بخیم از تار اشک می باید گس بسا از چمن چون محروم در زمان شسراق دلداران</p>	
	<p>تا دم لبوی بیجان باز نشاید پیک و نی غمخوان رفت</p>	
<p>نالها بسیار کردم آه نشیند و رفت بسن سید روی سپا فکند مالید و رفت از ره دیگر ز چشم چشم پوشید و رفت گریه می کردم بسا استاده خندید و رفت لیکن از احوال من حرفی نپرسید و رفت قصه ام چون در میان افتاد بخید و رفت</p>	<p>یار ام غمنازین نخسته برنجید و رفت من که دل و دم بدست آن نیت چشم من در گنجر خوشنیتن چون با بر رحم کی آید مجال زار من آن شوخ ترا شب که از صبح عیادت بر سرم گشت در میان دوستان شش کوش بر فسانه در</p>	
	<p>خادم آواره کومی ماند و کوی بتان امشب از جو ربتان زین شهر نالید و رفت</p>	
<p>آورده ام بریده سر خوشنیتن بدست</p>	<p>خنجر و گریه بی قتل من بدست</p>	

گر دم از منت مردم بر زیر بار نیست	تا باشی در جهان همان از غرض آزاده باش
ورند بیا محبت راز عیسی کافر نیست	صحتی زان چشم بیار است گرساز و گدا

افگشتش دل در بهائی بوسه از من ببر
 رو کشید و گفت ای خادم مرا در کار

بسیر بوستان امروز غم سرور عنائت	دیدگر باغبان را هم گلشن خشن تا نشانی
کجا امروز در ملک تم رانی کسی دیگر	جنار ابدعت آموز و شرم را کار فرمائی
بغیر از وصف روی و لطف و ابرویچ نونم	بدیوانم سر سر خوبرویان را سر پایی
من از روز انزل محشر حشمتیان این ام	نه پنداری که امروزم بس از عشق زنی

بغیر از راه و افغان نیست خادم را سر کار
 ترا از حال بیماریان کجای شوخ پروای است

سیم کویچه جانان که راحت جان است	دم مسیح پی در در دندندان است
هر آن عبا که از کوی یار می آید	بچشم منتظران سر نه صفا بان است
پیام یار که آورده بمشتاقان	دل من شاگرد تو ای قاصد این چه جان است
هنوز مزرعه امید من نشد سر سبز	اگر چه دمبدم از اشک چشم باران است
فغان که دین و ایمان من بغارت برد	چه زلف هندوی اور هنرین مسلمان است

<p>خاک کوی و سایه دیوار ترخشتی فرست</p>	<p>پشاه کشور عشقم معبد خوشنشین</p>	
	<p>آسمان کردم زمین شعر را خاوم بین</p>	
<p>خوش حریم است این درونی بگایه نیست وقت شب آواز باران کمر از فسانه نیست بعد از نیم احتیاج شیشه و پیمانه نیست هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست کز خیا پاس او در بازوی پروانه نیست ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست</p>	<p>دل درون سینه غیر از خلوت جانان نیست بی تکلف خواب با چشم سازد آشنا نیست سینه چشم آن بت کلگون بر خود عذر نشد برینا از آن پری که نبوش عالم زبرد چون نسازد شمع بر خود پرده فانوس است در دم هرگز نمی سازد خیال و مقام</p>	
	<p>با سخن روزیکه خاوم آشنا گردیده است دیدم او را جز تلاش معنی بگانه نیست</p>	
<p>رونق بزم من آن فسرده لی آن با نیست سخطه از گریه باز این پده خوبا نیست از خجالت بلبلان را ناله در شفا نیست برزبانم حرف دیگر خرفسون با نیست</p>	<p>اشبای باران می وینام آورگان نیست راز عشق او بر این حسابان بیان نیست در چمن از سوزش نمه سخنی می کنم دیده ام ز لعل چنان بر رخ آن قندگ</p>	

ز چشم فتنه ساز یار امروز
عطاردمی کند بر این غزل طح

چه آفتاب جان ناتوان است
زمین شعر من بر آسمان است

طلیدنهای خادم بی سببیت
قتیل تیغ ابروی بتان است

در دلم از عشق پنهان کسی گاه
گر نمی آئی میسایس عذبنامی ملن
می کشد و اسن ز من چون سست سیم
الغفات او که نتوان کرد بروی عتمان
دین و دل وادم پیشش ای مسلمانان
چسیت استعجاب گر گردد و با نخط سید

حال آن خانه چه داند کس که در روی است
ورنه اندر خلوت من باورده ام بر آه
ماز هایش از نیاز من بگر آگاه نیست
بر سر ما مستمندان گاه هست و گاه نیست
یک گاه لطف سویم زان سبب گاه نیست
بویده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست

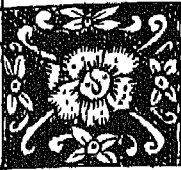
ز غبتم می بیند و رو می کشد گز صحت
این تنفرهای او خادم بجز راه نیست

در کستان گران سروان خوانفت
با چنین غمزه و ناز آن بت من می آید
آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خوانفت

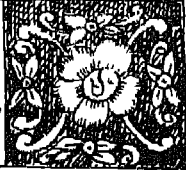
قری از قامت عیاش زجاج خوانفت
صبر و سکین دل غمزدگان خوانفت
و انداین کوی خ من دیده جان خوانفت

ستاره هست که بر کرد ماه خشنای

به بین بعارض آن گامزار افشان



ز حال خویش چگونه سپری خادم



تنم تباب و لم خسته سینه بریان است

چون گلستانی که در دشن سنبلی است
قلقل مینا صغیر بلبل است
چون خباز آمد فصل گل است
ز اهدا هر کج خطه در ذکر قل است

خوش بروی یار پیمان کامل است
بزم می دارد بهار بوستان
هست تدبیر جنون من عبث
دخت زرد صومعه مینای خود



داستم پر شد اگر از گل چه سود



جام می خادم چو خالی از دل است

خلافش بجز مرگ جانستان است
همان صفت آن و هم و گمان است
دل غم سیده ما شادمان است
حباب آسادرین بجز روان است
بهار از رنگ و می او خزان است
خود آن آرام جان عمر روان است

وصال او حیات جاودان است
بذکر آن دمانش آنچه گویند
در آمد تا غم او در دل ما
هم از تار نفس پیراهن ما
خزان از تقدیم او شد بهارن
ندارد پیش من آرام یکدم

خوش قائل مینا بود امروز که از صبح
مرغان بچین ناله و لکشش برآید
آن گردن صافیش که صبحی روغنا
نازنگر عشقتش چه بلای است که امروز

شوری است نباران هم از زلف
صیاد شکر بکین دم بدو من است
تا بنده چو سیاره سحری در گون است
نی عقل بجایماند از وای نه هویت

خادم بخرابات ز مسجد برآمد
تسبیح بستم و سجاده بدو من است

بی عشق تو کیل خط ز عمرم بسری است
عشقت که عزیز است لب لبی
صد بار بلب جان ز درازیش در آمد
از سنگ ندانم که شترتند و لبش را
باشد مبه کیسان چه گلستان گلشن
جز نوسه شیرین تو ای خسر و خوبان

از حال بدو نیک جام خبری نیست
جز مضر دلم شکر که او را گذر نمی است
و نبال شب بجز تو شاید سحری نیست
یا آنکه باه جگر من اثرش نیست
جز زوی تو اسم چون گلستان کی
بار هوس امروز ز قند و شکر نیست

ذکری دیگر از خادم دل باخته ام
بجز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ای جان بجز زلف نیست

بلک سنگ بهمانا چو شمر زلف نیست

عشق آن یوسف ثانی که نماند سیر سد گل بچین باز منال می بلبل تا که جام زرد از تمزای رحمت جان	لیک ز می سر باز ارجیا خج اهرت عنقیر بت که ایام خزان خج اهرت تو پندار که عشق تو ز جان خج اهرت
---	--

خادم رنداگر تو به ز می خواهر کرد
خوبی سیکده ای باده کسان خواهد رفت

سخن گفت که او با کسی درین سخن است ز عشق خویش نگر دم حکایتی با کس نه دین بجاست ایمان عقل و نی بوم بیک کر شمه دل از سینه ام نماند تس بیاد و چون می ای دروغت به بین که خنده آن شوخ آتشین	رو کلام تو خود گو مجادان این است مگر عجب که ازان فکر در هر انجمنی است تس خراب عشقش مجادگر چه منی است فغان دست تان کین صیبا ز منی است خبر مران ز یاد است هم ناز و منی است بخز من دل من همچو برق شعله زنی است
--	--

زلفت حسن پرستی پیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم تنی است

در سیکده امروز خرم باده بچوش است حکم آب سبیلی است برندان بچوش	بنشسته و جد غلظت و شان بده فروش از پیرمغان شوخ بر بوش است بنوش است
--	---

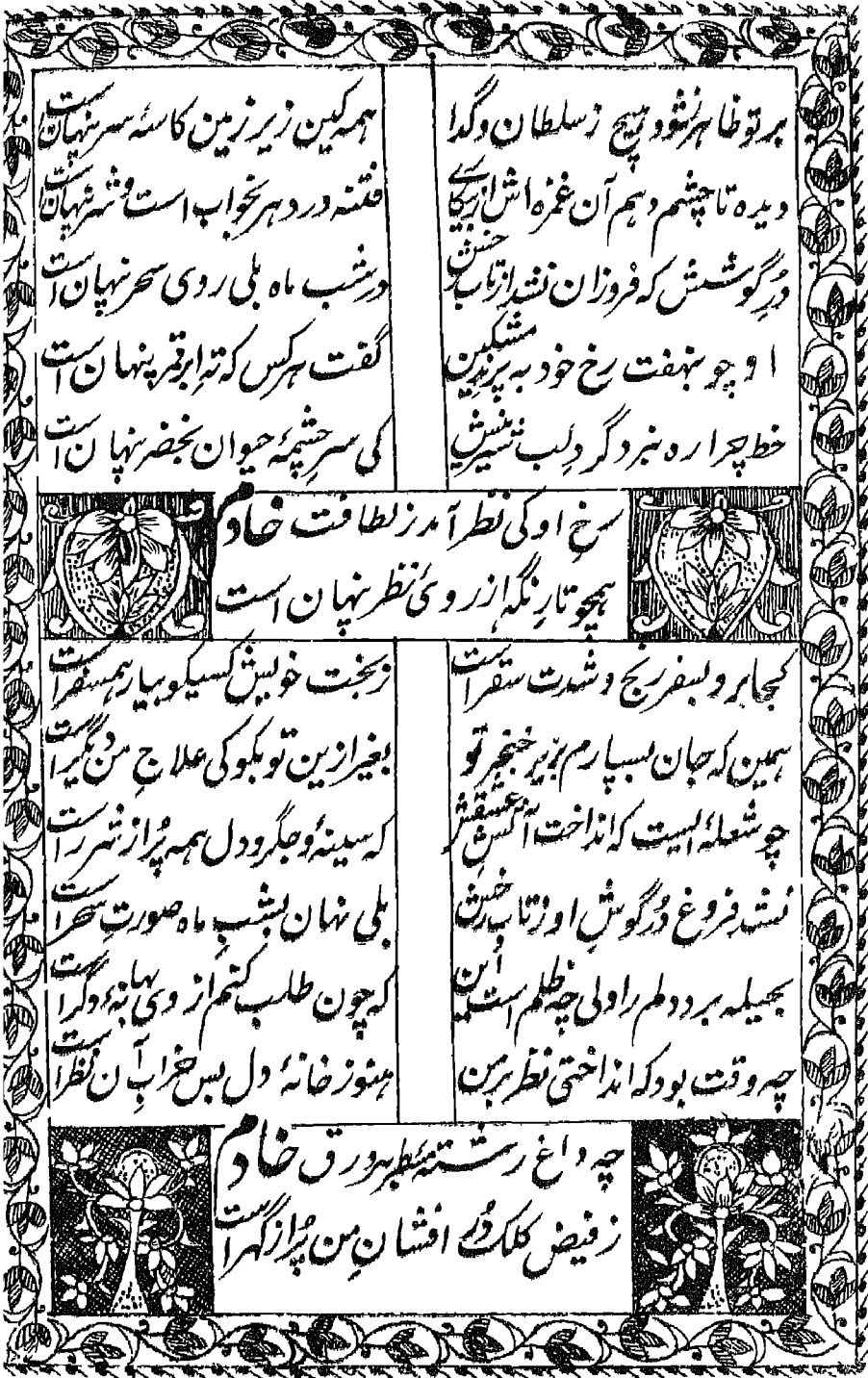
در سحر و سبدم غم جانان مرا خوش است
 دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
 دارم من از روی گدائی بگوئی و
 آواره ام بمشق ز صبح وطن چکا
 ما صبح و گر گوی ب ضبط قنانه
 ای دل بیا بگو چه سفاک بگذیم
 گر بوسه ازان لب شیرین نه دست
 یاران مرا بجلوه سسرو و سمن چه

هر لحظه آه و ناله افغان مرا خوش است
 اینک جنون سیر بیابان مرا خوش است
 فی تحت جهم نه ملک سلیمان مرا خوش است
 در شهر یارشام غریبان مرا خوش است
 من عاشقتم و ناله و افغان مرا خوش است
 بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است
 و شام تلخ آن لب خندان مرا خوش است
 بی روی یار کی گل و لیسان مرا خوش است

خادم درین بهار بس از سستی غم آید
 بیخود شدن بعضی گلستان مرا خوش است

ویده از بهر دیدن یار است
 لب جان بخش او سیجای است
 حشر بر پاهمی کند ز خرام
 در خیال دیان و زلف و لم
 پائی بوس تو گشت رنگ حنا

دل برای تبار دلدار است
 چه غم از چشم یار بیچار است
 قامت او قیامت آنا را است
 راه گم کرده در شب تار است
 خون عجب در رهت دل زار است



همه کین زیر زمین کاسه سر نهان
 فتنه در دره خواب است و شمشیر نهان
 در شب ماه بلی روی سحر نهان است
 گفت هر کس که تیر بقره نهان است
 کی سر چشمه حیوان بخضر نهان است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا
 دیده تا چشم دیم آن غمزه اش از یکا
 در گوشش که فروزان نشد از تاب
 او چو بهفت رخ خود به بر زمین
 خط چاره نبرد کرد لب نشین



سخ او کی نظر آمد ز لطافت خاد
 همچو تارنگه از روی نظر نهان است



ز بخت خویش کسی کو بیار همسر است
 بغیر ازین تو بگو کی علاج من میر است
 که سینه و جگر دل همه پراز شر است
 بلی نهان بشب ماه صورت سحر است
 که چون طلب کنم از وی بانه و گرا
 هنوز خانه دل بس خراب آن نظر است

کجا برو بسفر رخ و شدت سقرا
 همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو
 چه شعاع است که انداخت آن کس
 نشد فروغ در گوش او ز تاب خورش
 بخیله بر دلم را ولی چه ظلم است
 چه وقت بود که انداختی نظر بر من



چه داغ رشته سطله ورق خاد
 ز فیض کلک افشان من پراز گرا



<p>شکب باخت ل خوش نشانی خود فروشی غرضش بود که درین محفظ</p>	<p>کوچه لاله خان وقت بازاری داشت او اعظ شهر که این گرمی بازاری داشت</p>
<p>دوستان خادم</p>	<p>دخسته زیداری</p>
<p>خط چو پیداشد جمال یاری انداز شعبه آن مرد چمن سسندین باگشت صافی طینت که شود بر رنگ بوی تا قیامت نده کی گرد از عجایب وام زلف آن روز خوشترام آخرد پیش روی شمع چشمان ناله از دل</p>	<p>از خزان در گلشن رویش بهار آغاز گشت پر تو هتاب هر سو فرمش پاندا گشت شبنم آزاده در گلشن رسید و بار گشت هر که از خضر اخطان بقتول تیغ ناز گشت به رسید مرغ و لها چنگل شهاب گشت حیرت حسن تا بنم سر نه آوار گشت</p>
<p>اینک ای خادم ز فیض معنی سنج</p>	<p>بر دو ان مشهور تر از خطه شیراز گشت</p>
<p>طبع زده است خیال چمن کجاست رفع کمال از دل غمناک خود نم عمریت همچو ریگ وان و بغیریم</p>	<p>در سروای جلوه سرو من کجاست به رضا بگوی که آن انجمن کجاست من بعد هم دگر سرو کار از وطن کجاست</p>

در مقامی که ترک سرباید | انقلبم بین که گل بدستار است

خا و ما از شمیم زلف او | خون بدل نافهای تاتار است

زیر سرباز شمشیر بکشید ام زانو می دوست
 خوش چشم غمیت هرگز روحی ز زوی دوست
 بر سر رفتار از تاقد و جوی دوست
 زانکه تشبیهی هندش از خم ابروی دوست
 کی بدست من رافتد زلف عنبه بوی دوست
 که چهره او آینه گردید است بجز بوی دوست

کی شود آن شب که یارب سیرت زوی دوست
 گلشن فردوس که بهتر بود از زوی دوست
 از خجالت و گلستان با گل سروی دوست
 ماه نو به کشته از فخر سر بر آسمان
 از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار
 دل درون سینه ام پامال حیرت میشود

همچنین بیگ ای خادم پیش او دوست
 بسکه خون ریز است اشب خنجر ابروی دوست

دوش آمد بزم باز سروکاری دوست
 وز خط سپهر خودش مرهم زنگاری دوست
 روزگاری چه بجز دگر دوش بکاری دوست
 هر که را زد دل خود بر سر بازاری دوست

آن پرچم که در محبتتم انکاری دوست
 با که گویم که دل از تیغ ننگه کرد و نگار
 گرد آن نقطهء خالت دل گشته سمن
 خوف از گفته غماز کجایمی دارد

دادم آن فگار بدست بتان عبث
 صیاد و بسکه دست بغارتگری کشاد
 جانیکه قصه ز غم عشق من در
 سحر تو خوشترست مرزبان و صالین
 آخز بعد من بسگان خودش نداد
 آن بلبلیم که مسکن بود باغ قدس

چندین جفا و جو کشیدم بجان عبث
 بستیم آشیانه درین بوستان عبث
 آنجا حدیث کوه کن و فیس دان عبث
 هم بزم تو قیبت شد اینک مخوان عبث
 نگذاشتم بدست بها استخوان عبث
 انداختند آه درین گلستان عبث

گفتم که خامم است بعشق کسی خراب
 گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن در چرخ عبث
 خواه ازستم بگیرم با ز روی لطف
 بان دم مزن ز آتش عشق رود بخت
 در فصل گل که جوش جنون است انصحا
 بر شعر من که دوست پسند می کنند
 رد و قبول خلق چو سیو نهاده ای کم
 خامم چه برزه گو تو غالب گفته است

بتجانه شد چو جابر بمن درین بخت
 از آن است احویت پرفتن درین بخت
 آتش در او فنا و بجز من درین بخت
 چاکلی اگر ز دم بدامن درین بخت
 اگر اعتراض رفت ز دشمن درین بخت
 گر نشنوم ز شیخ و بر من درین بخت
 عرفی کسی است لیکت چو لمن درین بخت

طرح زگور کو وطریق کفن کجاست
 بیند ز من پرستش بت بر من کجاست
 جام شراب و ساقی همین فن سحاست
 اما بناز کیش گل و سترن سحاست
 همیان بدست است مگر این سحاست

بر لاش من چه شکوه ماتم همیکنی
 ز ناله برگ است و ناقوس بر فغان
 آمد بهار صحن چمن گشت زرفشان
 کیرم بزنگ و کوبرخ او مقابل است
 درین دل است جمع بت عشوه ساز کو

خاوم درین زمانه خیال سخن مکن
 اینک سخن شناسن قدر سخن کجاست

از منجره عشق متحیر اثر است
 و اویم بقا که همون نامه بر است
 این آتش عشقش که بجان جگر بر است
 خاکِ قدم پاک تو کحل البصر است
 چون رنگ شب و روز مانا سفر است
 هم سوده الماس بزخم جگر است

نقش رخ و لدار که در چشم تر است
 و صف دهن با که در نامه نوشتم
 از آب شکرش نتوان سر و نمود
 در دیده ما منتظران سمر غبار است
 در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل
 بچرخ تر نیست سر و کار ز مرهم

مادر روشن بهدی و منصور ز فیت
 خاوم ره ما دیگر و طرز دیگر است

گر گشتی صبح می کردی شب بجزم تمام
بسکه افزون است خادم برین احسان

<p>نخواهم کرد ترک یار ناصح اگر می دید روی یار ناصح مکن هرگز مرا بیدار ناصح مرا بر حال خود بگذار ناصح به پیش من مکن اظهار ناصح کلام تست آتش بار ناصح نمی دارد در گرفتار ناصح</p>	<p>ز نپندم دست خود بر دار ناصح نمی کردی مرا دیگر نصیحت بخواب امشب می سرگذارم ز بالینم برودر کار خود باش خلایق عشق هر قوی که باشد خدا را تن زن یکدم جان من ز من خادم بغیر از ترک عشق من</p>
---	--

دلیف انخار

<p>کی کسی باشد بدوان همچو من نا تلخ درد مانم همچو چنل میشود با دم تلخ گرد آن لبهای شیرینت از دم تلخ برون نخسته یاران میشود ایام تلخ</p>	<p>زندگانی شد بمن از گردنش ایام تلخ بی لب شیرین تو ای لبر شکرستان من ز دشنام تو کی رنجم دلی ترسیم کیا از قیب آن رشت و ربهما چومی آید</p>
---	--

<p>عرفی کسی الیکت چون درین شب</p>	<p>خادم چه رزه گوئی غالب گفته است</p>
<p>روایت الحاکم</p>	
<p>زلف نبود بر رخ خور احتیاج گئی بود آرسیم و گوهر احتیاج هست از هر خیزد ترا احتیاج نیست دیگر غیر ساغر احتیاج نیست مریم را ز شوهر احتیاج غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج بهر تلسن نیست خنجر احتیاج</p>	<p>حسن اورا نیست زیور احتیاج میرسم از ملک استغنا مرا ای که پر سی صیت بداید جهان اندین بر خراب ای سایم مستفید از غیر طبعم کی شود گر بخوای حاجت خود بس مرا تیغ ابرویت بخادم بکنند</p>
<p>روایت الحاکم</p>	
<p>چاک می گردوز غمهای شرم دانا اسی خوشی باشد که گذاردندک انا میشود خورشید ناحق بهمان انا اسی چه حرفی گوش کردند از خندان</p>	<p>بعد ازین هرب ملک با من صبح در شبی کانه بدستم انش از خوش طاقت همان ندارد صبح بگرزیدم گل بهم خندید و لب لب غمزه معلوم است</p>

بیزم غیر که نوشد شراب آن بدست

از ان سمن که دلم از غم کباب کند

نصیحت تو بچاوم عبت بود اعظم
مکن خیال که او تو به از شراب کند

و م ترع است ببالین آن پار نماند
ستمی چشم کسی بر دز سوشم اینک
تا نظر بر رخ او کردم و در کوشش جا
مشت کفش بر آه طلشش با تخشید
نیست آرد و لش از غم دوران بگز
باغبان گلن سید که در لیل بقیفس

آه دردن بجز از حسرت دیدار نماند
می کشان کلارین از خانه حمار نماند
آرزوئی بدلم از گل و گلزار نماند
در نه یک آبله نی که در و خار نماند
هر که در حلقه آن زلف گرفتار نماند
ای خزان نه و بسیار و نق گلزار نماند

خاوم امروز ز تها می خود می گردید
قیس در کشت و فریاد بکسار نماند

یک عروس است جدا داشته و ما و چند
من دیوانه بگوئید بدست که در هم
دیگر از صورت زیبا کوفت نشسته که کشد
دل بلام هوس و شهوت و ستم ایسیر

گشته یک صید فریبنده صیاد چند
یکدی دارم و بستند پرنیاد و چند
گشت چون صورت تصویر چو مهر و چند
یک با گشته گرفتار هم جسد و خرن چند

جان شیرین در تن مانا گوارای خادم است

از رخ و نقش میداریم صبح و شام

مانند لاله که لب فصل بسیار سترخ

باید علم کشید بروی دزار سترخ

دست تو آیدست چو دست چنار سترخ

وز چشم گشت دامن دلفگار سترخ

چون لاله زار گشت همه کوی با سترخ

دشت است بنی بر لب سیر و کو بسیار سترخ

از می شده است چهره آن گلزار سترخ

گشتم به عشق آن بت گلگون خاکی

در باغ حسن قدم تو سرو و درو سمن

از می شد است چشم تو سترخ ای نگار است

اشب ز بس که گشت دل از دیده ریخته ام

صد جلوه اشفق ز بهار است در جهان

امروز در جهان بجز از بحر چشم من

خادم که دیده است در شاه پوار سترخ

نمان ز شرم رخ خویش آن قباب کند

که دیگر نم نکشد شاید آن حساب کند

یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

که اولس از گرم خویش مستجاب کند

شبهه که آن بت من سیر با تباب کند

ز روی خویش که آن شوخ و آفتاب کند

نگویش که شهید نگاه تو هستم

از خواب به بیدار شبه مرا در بر

پی حصول مرا از خدا و عای خواه

فروغ ماه مانند ز نور مهر رخس

<p>کما یخین مجلس با خسته لزان بهم شد پیش کس جو خرم محراب نشستم شد</p>	<p>مگر امروز حدیثی ز سر سوئی تو رفت شرطِ قعیطیم بجز ابل تو اضع مسند</p>	
	<p>زده ام پا بس عیش جهان ای خام</p>	
<p>جهان بجام من و افکار می آید بیایغ زندگی من بهار می آید هر آن عبا رک از کوی یار می آید چه باعث است که لیل و نهار می آید مرا چه خوف که روز شمار می آید بیس این درازی عمرم چکار می آید</p>	<p>خبر رسید که امروز یاری آید پیام وصل از آن گلزار می آید بچشم عاشق حیران بصارت قرآنی آید نیال زلف و رخس عیش چشم می آید سرمه سفلس و گننام پر ششم نکلند نزفت بر سر زلفش چو دست کونام</p>	
	<p>به بجز چو خام کسبیکه خوطه نر</p>	
<p>چشم اشک لوده ماتحت رسوا می کند مردم آبی کجا خوفی ز سر ما می کند بی خیال روی جاناب تنهای کند</p>	<p>کی دل من از عشقتش آشکارا می کند ز آتش دوزخ چو تر سوزن بجان کند حیف بر آن عاشق جوهری آید که</p>	

نه بر آزند بیک شعر تو ایرادی چند
این چه ظلم است که بیکم بم جلدادی چند

نکته گیران بگویند که اینک ناحق
غمزه و عشوه و ناز تو لقبی است

کشته ام تا که بشاگردی خادم داخل
ریشک از ناز اشعار من اوستادی چند

عرق بخارض گلشن از مستی نمایان
نه تهاشام غمها خورد بر روز سیاه

چه حیرتهاست که آنچم در بزم شادمان
ز غمهای تنبج هم سحر هم چکان مان
در بغایار من شب که اما بختستان
ز آنخوشم چون گلگون قبا بر چیدوستان
نظر کردن دشوار از خوف قیامت
مگر جمعیتش حاصل بیان زلف پریشان

سن و افغان بر آریا و این اختر شمارها
ز دم چاک گریبان دل صد باره خود را
پس از عمری که بگذشتم کوشش
دل شوریده را بر جا که بر دم مضطربا

سراسر کان گوهر گشت خادم ز قهرم
ز فیض طبع من شیب کلک گوهر افشان

دل بسودای سز زلف کسی هم شد
بست صد مرتبه ز قتل منش اقبالی

چشم از حسرت دیدار کسی بر نم شد
اینچنین قاتل میباید بر دران گم شد
آب زن تا بسحر بر رخ گل شدیم

شبان آتش رخسار که رفتی چمن


دل می برد و امر در کلامش بفضاحت
خاوم چه بلا سحر بیان است یه پیند

که ز نسیان راحت اندر دل بیماری آید	گر امشب نسیم از کوی آن دلگیری آید
صدای تیشه فریاد از کساری آید	اگر باد بر نیداری بر آرزو شایسته آید
بهر از شهر کنگان صدباری آید	ز اینجا که یوسف طلعتی بر آید
علاج من از آن لبها شکر باری آید	ز چشم ناتوان یار چارم گر آنیک

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف خجسته
بمانا خاوم از روی نکتت گلزار می آید

بستان شد و چمن شد و باغ و بهار	اینکه چون مقابل آن گلغزار شد
الاولی که قید زلف نگار شد	آزاد نیست هیچ دل از فکر زورگار
چشم سفید و در برت از انتظار شد	دیگر و امدار خداراتو قفنی
در چشم کلبیلان گل و گلزار شد	آن گلغزار تا بچمن گشت جلوه ساز
اول ز راه دیده دل من تبار شد	چو آمد آن صنم بر پیش از سر نیاز
اقتاد آنچنان که همه شعله زار شد	دی شب بیاد شمع خوش آتشی بدل
رسوا شد و ذلیل شد و خوار شد	دیگر چه باقی است ز خاوم بشتق تو

<p>مرگ اعیسی صیدجانی ثنا میکند غنچه بند بقبا آن شب که او وامی کند بعد ازین بنیم جنون از من چه سووای کند</p>	<p>هر زمان از ذوق اعجاز جان بخش او می نگنم چون گل اندر جامه در آغوش من عمر با عقل کاری اشتمم سووای داشت</p>
<p>در محیط عشق خام تا که من افتاده ام سوج اشکم گاه زیر گاه بالا میکند</p>	
<p>آتش تو خاشاک نمان است بپیند از آه من خسته و خان است بپیند سرتا بقدم فتنه عیان است بپیند نرگس من چشم و مکران است بپیند جان هم ز تن خسته روان است بپیند خالی که بران غنچه دمان است بپیند در راه فنا گرم روان است بپیند رقصان بدر در میر معان است بپیند خورشید تهر بر نمان است بپیند در کشتن من تیغ و سنان است بپیند</p>	<p>در سینه من عشق بتان است بپیند آن را که بگویند فلک چیست در بیان در قامت خوبان ستمگر که رفتار امر ز رنگش خبر از آمدن کیست زین عشق بر رفته است لاله سینه از شهر عدم صفا سووی است ثانیان آتش زده برستی خود برق ز رمیت آن صوفی صافی که زدی لاف و تقات رویش نه زهفته است از آن گیسوی مشکین آن لبر و در مکران که از وجان نتوان بر</p>

<p>از تو ز چشمش شب بیک سبیل شک در کنار صبر دیدم من چو آب نیل را چون لب شیرین خط سپیش آمد نظر از تماشای لب قدو رخ آن جوش</p>	<p>جوش ز زبان سبک باز تو طوغان باد پیر کنگان امر از آن چشم گریان باد یک بیک بار از خضر و آب حیوان باد کوثر و طوبی و هم فردوس ضوان باد</p>
	<p>اگر بیای تلخ و آه آتشینت خاوما و سبدم امشب مرا از برق و باران باد</p>
<p>اگر امشب سفر آن بت طناز آید گر شوی سایه گن بر سرم اطاعتی شوخ زان سان سدان عمر بدین راز دل فاش شد و بر سر بازار آید</p>	<p>عمر مگذرشته ما بار دیگر باز آید مرغ اقبال من امروز سپر و از آید از پی صید کبوتر که چو شهباز آید بعد از نیم چه در خوف ز غماز آید</p>
	<p>خاوما بر در آید نشین چون شرقی تا ترا از حرم قدس چه آواز آید</p>
<p>دل روشن کجا از کرد کلفت تیره کرد شهیدان نگاهت گر طیبید نهار و آید بغیر از نعت آن سعدین صندل آست</p>	<p>ز خاکستر مگر آئینه روشن بشیر کرد زمین و آسمان هر دو بهم زرز کرد رسد گر بوی صندل در ما غم در کرد</p>

<p>ز تاب آفتابین خسار شش آفتاب بجش و امن قاتل اگر در دست افتد کجا سبیلش بسوی سبیل و سر و سمن اگر بر روی ولفش چشم شیخ و بزمین</p>	<p>بگلشن گرفتار آن روی آن گلین نگیرم خون بها هر گز روی از دست نگذارم تا شامی کند هر کس که آن زلف قدور رواج کفر و سلام از سر نو تازه تر کرد</p>
<p>براه عشق تا خادم بشام غربت افتاد کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد</p>	
<p>عرق ز شرم بر رخ لاله و سمن آورد شما بقصد مجنون و کوهن آورد سراع که از ان سگون و من آورد مگر ز صبر صبا بوی پیرین آورد پیام باری چو قاصد بسوی من آورد مزانم آه که امشب در انجمن آورد</p>	<p>صبا حکایت رویش چو در چمن آورد کسیکه قصه عشقم شنید گوسن در نشان از من گم گشته آن کسی دریا چنین که دیده یعقوب و شن است شب گذشته حریفان ز خویشین تمام بسینه ام که نمان بود از عشق بیجا</p>
<p>کسیکه در ره غربت تا چون خادم کجا در کسر و کار خود از وطن آورد</p>	
<p>در چمن شد غنچه و آن لعل خندان باد</p>	<p>از بهار رنگ خسارش گلستان باد</p>

چنین که با و ز جامی بر و بخارم را
 سر و بسیر حمن بعد ازین که و این من
 ز سیم او نه توان کرد ناله و افغان
 شب وصال چه کوتاه میشود یارب

مگر بد آنکه مرار تبه سلیمان شد
 ز خون فشانی دل نلسر گلستان شد
 بلای جان مرا گر پهای پنهان شد
 بهین که چشم کشادم سحر نمایان شد

لب تو کار سیحان کرد بر خا و م
 عبت بکوی تو آن دلگداز بیجان شد

صوفی چنان میسکده مست و خراب شد
 ره جو یار بر من مسکین خدای را
 آه فی ز حال من بتلا بنوز
 میسوخت دل آتش عشقش و او در
 پنهان بریز زلف نشد روی او
 دوش آن پری رخ که زمین می نهفت
 از گردش زمانه چه پروا کند کس
 بروم میان آتش و آبست مسکنم
 خام نوشت هر که مضامین آبدار

کان دلق و حبه زین بجام شراب شد
 تا چند این جفا که برون از حساب شد
 ای بنخیز ز بهر تو ام خورد و خواب شد
 خندیدش بر آن چونک در کباب شد
 در پرده سحاب پنهان آفتاب شد
 برقع ز رخ فلکنده بمن حجاب شد
 کوه جهان بگردش حشمت نراب شد
 تا این دلم بر آتش و چشمم پر آب شد
 مامش بد فتر شعرا انتخاب شد

بچشم تو تیار خاکپای یار گردد
صدایان شنیدارو که آغاز سخن گردد
شبه در دل که یارو آن تنگ تو گردد

تاشای بزم برد عالم حجاب آید
درازی شب بجز آن زلف یار بویست
چو کوب تا سحر یزد در چشم قطره با اشک

بدین یار که ناید از عدم کوفیض می یا بد

کو مرغ خو گرفته بگلزاری رود
ذکر و مکر گیسو آن یار می رود
اینک بر سینه بر سر بازار می رود
نظاره ام ز رخسار دیواری رود
بین کان مسج بر سر بیماری رود
کاجا هزار سر مع دستاری رود

زاید کجا ز گوشه به بازار می رود
ز غیسان که گشته ست ششم تیره و درز
مخفی نشد بجان اول از عشق او
پیوده بند کرد در باغ باغبان
اینک بگوش میخورد مژده شفا
که روی دلا سوی بازار عشق ما

خاوم بعشق آن بت شیرین صفت کن
فرهاد و ابر بر سر کساری رود

بگرد صفی گلزار سبستان شد
بگنج بجز تو ما را نصیب حرمان شد

چه خط سبز خسار او نمایان شد
ببزم وصل تو گردید کاین قیاب

شرح غم فراق به پایان نرسد
تا ساکنم بچو چه آن گلزار خویش
ماروی صبح وصل بینیم از کجا
پرسی چه بچتاب در پریشانی دلم

در دیکه در دل است بر زمان نرسد
در خاطر م هو ای گلستان نمی رسد
تا این شب فراق پایان نمی رسد
چشم ت مگر زلف پریشانی نمی رسد

خادم بصبر کوش ز سختی سحر او
در خوان وصل دست باسان نمی رسد

چون ز تاز از خانه بیرون است
از برای دفع چشم بزمین در محفلش
نیست آن مهر و معیاد که کشتن یاد
در گلستانی که آن گل رخ نبات جلوه
قطره آبار چه در صورت مثال گوهر
من نخواهم شهرت حسن کلام ز یاد

از صدای پاشن بر پاشن محسوس
سینه مجردل سپند و آه ا غم میشود
خواب کم از پرده های چشم آتس میشود
شاخ گل در چشم من مانند خنجر میشود
لیک در رشته با همساک بر میشود
طایر مضمون کجا محتاج شهیر میشود

از کلام هرزه گویان کی دلم گرد و دل
خادم از سنگ آب ریایی کند میشود

حسرت تو کی اردم بیرون شود

از عبارت کی جبر مضمون شود

در سحر همه پوی زین شمع تابان گشتند
 و چشم از سیر صحر او بیابان گم گشتند
 فتنه باد خواب هم زان چشم فغان گشتند
 ماهم این اطوفان سوز چشم گریان گم گشتند
 در دمن ایدرستان برگز ز در مان گم گشتند
 برین نخسته یاران جور خوبان گم گشتند

در دل ز پیرانه سر عشق چو آنان گشتند
 بعد زین سطح فلک سر بسیموین است
 صد بلا بیدار شد از چشم خواب بود
 موج سیلاب شکرم رفت بر اوج فلک
 غیرمگ اینک نبی بنیم علاج خودم که
 خاک در راه وفا گردیده ام لیکن هنوز

کاو من دست خون از چاک من شد خون
 و چشم سودای من خام ز زندان گم گشتند

وه چه خوش جلوه بهار آمد
 نکمت نافه ستار آمد
 جان من برب از خمار آمد
 غم آن یار غمگسار آمد
 دل غم دیده ام بکار آمد
 که نوشید می بهبار آمد
 شعر بایت که آبدار آمد

در چمن یار گلزار آمد
 آن بت چین چو زلف خود بکشاود
 ساقیاز و دمی برده کاینک
 وار سیدم ز منت شادی
 خوش ز بهر نشا ریا شیب
 محتسب مست بود فتوی داد
 ز آتش طبع تست ای خام

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
 رحم سازید بر و یاستم ایجاد کنید

تا عهد با رقیبتان ندیش سببند
 اما س ریزه بر جگر ریش سببند
 در را بروی مردم درویش سببند
 چون راه سیکده ز پس و پیش سببند

خوبان قبیل من که خویش سببند
 بر زخم کشتگان تو مرسم ضرورت
 این نماند هر چه دیون است این
 رفتن مرا ز محاسب و تحفه شد حال

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
 دل را بر لطف آن بت یکیش سببند

سزنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند
 بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند
 لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند
 از فروغش رخ هر ذره در خندان کردند
 چه ستمها است که امروز نه بران کردند
 خانه دل همه آن روز و پران کردند
 مسکن من از دل کویچه جانان کردند

ستم تو بگشتمه چه خوبان کردند
 خبر از آمدن گل بچین نیست اگر
 اگر همین بود که در گریه بارند مرا
 غیر یک جلوه خوشی از آن پیش نمود
 از جفا کاری خوبان دل آزار پس
 کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
 خادم از دیو و حرم نیست کار و راه

<p>من چو می بینم عمت افزون تانه او بر حسن خود مفتون شود گر نویسم سن الف بهم نون شود کی خیالش از دلم بیرون شود مهر و مه ناپید در گردون شود</p>	<p>تو ای نبی و کم مهری کنی پیش او مشاطه گذار آینه از نگون بختی من حرفی پس ره نداد او گردون خلوقم و دو آهم گر کشد سر فلک</p>
<p>هر که در وصف قدس راند سخن همچو خادم شعر او سوزون شود</p>	
<p>باد و چنگ گرسیده آباد کنید سیم و زرد دست به گریه بر باد کنید بیده کوه کنی تا چونه فرباد کنید قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید می کستان و دتر از شیشه بریزد کنید آه در نیچه ام از برک گلی بکنید جهره بر خاک چو زیند مرا یاد کنید فخر ز نهار نه بر مال اولاد کنید</p>	<p>دوستان فصل گل آه طریب بکنید خاک زان پایی نگارین لب چشم کنید جان خود در غم شیرین سخنان بکنید راست گفتم ز قدس هیچ نزارد بکنید جلوه دخت ز راز پوشش بر لبین بکنید فصل گل سر و کیار بهم می یاد دوستان خوردن می باد مبارک آ در جهان نیست بقا این همه خیال</p>

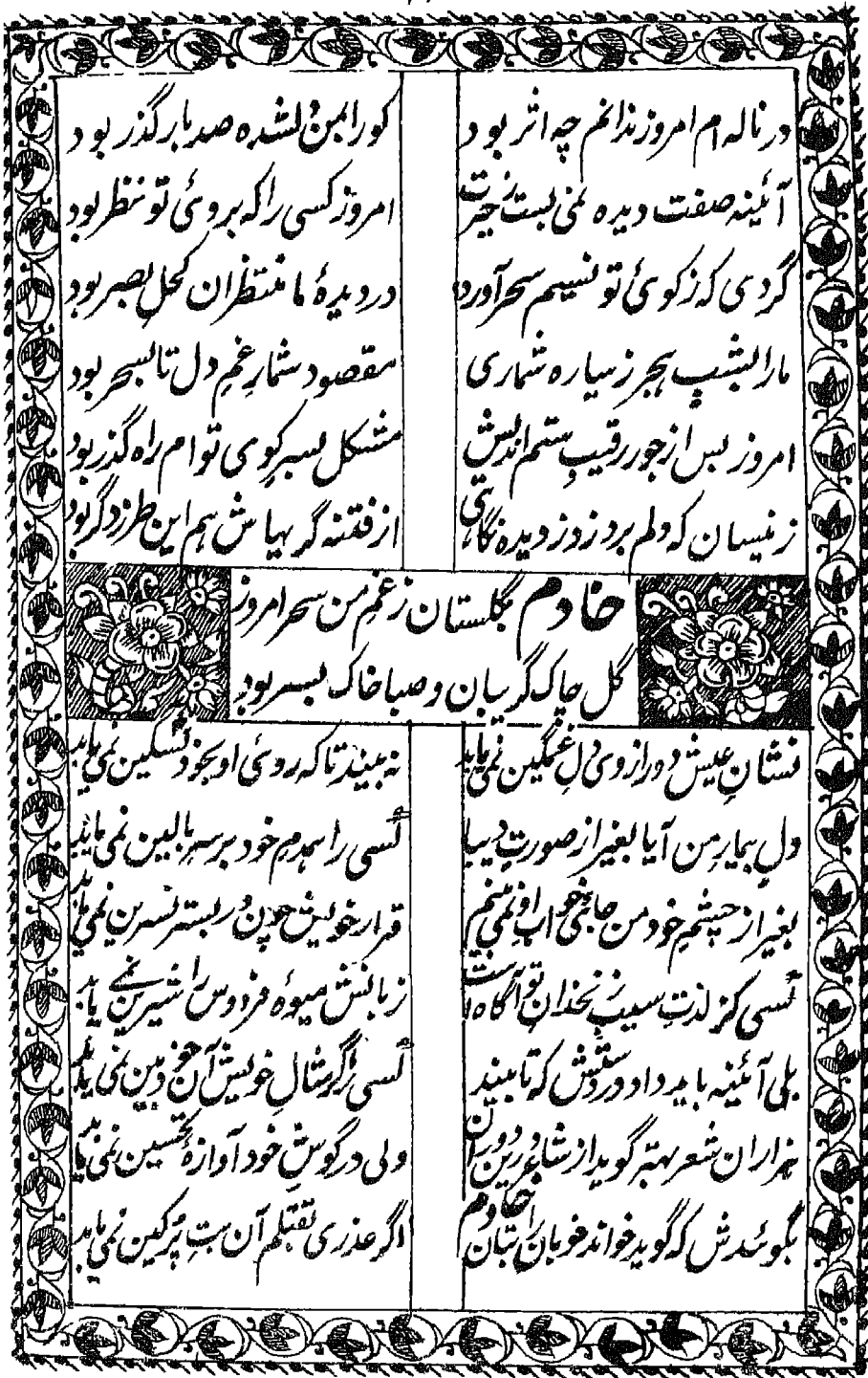
چه با بر بست که از وی طم بجان آمد
 چو ذکر بر سر میزین ز عاشقان آمد
 چو عشق خانه بر اندازد میان آمد
 ز روی مهر من یار هر جان آمد
 که این فسانه از دوسر سبب بیان آمد
 خیال روی تو در دل شان جان آمد

غم فراق تو امروز بس گران آمد
 بنام من ز تجا بل بجنده گشتان آمد
 ستاع صبر خرد جمله بر گشتان آمد
 باه و ناله من گرا اثر نبود چسرا
 و رازی شب سحران زلف با پیر آمد
 و گریه و نوتوان کرد یکدش تا مرگ

رواندارد گر با بر ببرد خادم
 بین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

چون قبله تارونه بسوی کمر آزند
 ای کاش که اورا لبم بچرخ آزند
 مارا مگر از کوی تو ایجان نه بر آزند
 صد فتنه و آشوب و بشام و سحر آزند
 از معجزه گویا ز نکلان شکر آزند
 بر خاک شهیدان اگر ش جلوه گر آزند
 دستی بیان بت ز زمین کمر آزند

آنانکه سر خویش بران خاک در آزند
 من از خیر آمدنش سیروم از خویش
 گرجان بدر آید ز تن من بود غم
 از زلف و رخ خویش تبان شام آزند
 خوبان چو بر آزند حدیث از دهن خویش
 بهنگامه محشر شود آغاز یکایک
 از بخت کجا دست به این که حرف آزند



در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود
 آئینه صفت دیده منی بست خیرت
 گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
 مارالبشپ بجز سیاره شماری
 امروز بس از جور قیبت شتم اندیش
 ز نسیان که دلم برد ز دیده نگاهت

کور امین لشده صد بار گذر بود
 امروز کسی را که بروی تو نظر بود
 در دیده ما منتظران کحل بصر بود
 مقصود شمار غم دل تا بسحر بود
 مشکل سیر کوی تو ام راه گذر بود
 از فتنه که بیانش هم این طرز گذر بود

خاوم بگلستان ز غم من سحر امروز
 گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود

نشان عیش در از روی لب غمگین نیاید
 دل بیمار من آیا بغیر از صورت دیبا
 بغیر از چشم خود من جانجی اب او نمی خیم
 نسیم که ز لبت سبب نندان تو است
 بلی آئینه باید داد و دروش که تا بیند
 هزاران شعر بهتر گوید از شاخه درون
 بگوئدش که گوید خواند خوبان بستان

نیمیند تا که روی او بخورد نسیم نمی ماید
 نسیم را بهرم خود بر سر بالین نمی ماید
 قمار خویش چون در بستر نسیم نمی ماید
 ز بافتن میوه فردوس اشیر نمی ماید
 نسیم را گریشال خویش آن چون نمی ماید
 ولی در گوش خود آوازه نسیم نمی ماید
 اگر عذری تقبل آن بت پرکین نمی ماید

خادم چون ستاع سعانی خرمید کرد
 بانقد فکر بر که بملک سخن رسید





باز رخت من دیوانه بصر افتاد
 وعده وصل تو ایجان فردا افتاد
 خار دامن بگرفت آبله بر پا افتاد
 چشم هر کس که بران صورت بیافتاد
 جاک از نیجه بغیرت بدل ما افتاد
 آتشش در جگر ز گس شهلا افتاد

فصل گل شد بزم شوز سودا افتاد
 روزم امروز چو فردا می باشد
 خواستم چون که ز صحرای خون بزمیم
 حور گر مردمان دیده شود جانمید
 شانه تا دست بانگ سلسله است
 چشم شوخش که ز مستی بچمن نگران شد

دیگر از ضبط سر شک است چشمم خام
 قصه عشق من امروز چو هر جا افتاد

از بهار عارض او گل چشم خار بود
 از تیر سر سبز چون صورت دیوار بود
 پر تو هتاب بر من سخت آفتبار بود
 با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود
 جایم از روز ازل در خانه خمار بود

در حین شب بستم دامن دلدار بود
 هر که در آئینه خانه آن پر روبرو ابید
 در شب هجران که آب چشمم خود می ریزم
 شب پیش او رقیبان گم گشتند
 گریزدم ره بسوی صومعه عظیمین

<p>عشاق نکت سز زخم جگر آرند</p>	<p>از خنده پرتبان شکرین لب</p>	
	<p>خادم شده از زانی نقد سخن لیسبه</p>	
<p>چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد که یک بیک نگاهش زد دستش مال شد ز بخت رو ششم اشب مراد حاصل شد گنون چو آینه پیش رخسار مقابل شد</p>	<p>بچشم فتنه گر یار عمره شامل شد چه سحر بودند نام بچشم قفا نش رسید آن سه تابان ز مهر بر بالین غور حسن چو از یکی نه صد گردد</p>	
	<p>بجون و خاک که امروز می طپد خادم چنین ز تیغ نگاه که ام لبمبل شد</p>	
<p>یعنی زمان جلوه سرو سوسمن رسید بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید یادم ز شام غنبت و صبح وطن رسید یک یک ز عمره بردن بیار من رسید از دست سحر آنچه که سنج و سخن رسید اینک سیاه نوبت ز غن و ز غن رسید</p>	<p>ساقی بیا که مرده خوش در چمن رسید آمد بر قص شاخ گل جنبش نسیم رسید دیدم چو زلف و رویتو ای یار نگاه سرفتنه که بود در آن چشم نمخواب گویم بر روزگار وصال تو سهر رسید آمد خزان و طبل و گل از چمن رسید</p>	

تو آنکران بل خود دهند جا فقیر
 نمود ابر بهار است مشک یاران
 چه شد که ناله گرم است او تشبیه
 مثال تیر هوای ترش با لایت

در رون سینه خود رسته را گم کرد
 خوش آنکه جای بجز آن از سحر کرد
 کجا بسنگ دل یار من اثر کرد
 خدنگ غمزه او راه بر جگر کرد

امام شمس بسجده نیافت خام را
 بگوئی بروز سیمانه اشس خبر کرد

هر که در کوی تو ای است جان می
 قاصد امروز که از نزدیکان می
 شد آنکه که یار از ره اخلاص و وفا
 ز بهر آن واقف اسرار خرابات غیب
 روزی چند بهار است سنا ز می بل
 غوطه در لجه عشق تو مرا باید زد
 غم ندارم دیگر از بازی این پر فلک
 پانمان بره عشق تو مشکل افتاد
 خادم امروز بخت شکایت بجای

کی قرارش دیگر از باغ جان می
 چه پیام هست که بس خنده زبان می
 بر سر تربت من فاتحه خوان می آید
 کشف این راز بس ز پیر سخنان می
 عاقبت بر سر گلزار خزان می آید
 چه غم از عقل و خردین گهران می آید
 حالیا در برین بخت جوان می آید
 هر کس امروز ز دست تو بجان می آید
 آنچه در روز اول رفت همان می آید



شب که خون دل ز راه دیده خودم

کو چه آن گلغله از آرشان گلزار بود

خادم خود رفت مشب داشت کی از چشم



تا سحر که در خیال چشم مست یار بود

ز آه سوخته ام دور آن قدر گردید
بروز وعده لیل وصال آن مهر و
مقیم منزل خود دیگر زمان نگر و دیدم
شب وصال چه کوتاه بود و حیرانم
بجال ز گس بیمار و چنین اشب
کسی نیافت بزمی در شت طبعان
ز انقلاب زمان اینقدر بنبیدم
بدان که با خودیت سدر راه آگاهی است

که یک طبق تبه آسمان زگر گردید
ز ظالم سحر از شام پیشتر گردید
بسر جو ریگ روان دشمن گردید
بروئی یار نظر کردم و سحر گردید
بغیر شب بنم گریان که چشم تر گردید
کجا ز بسینه فولاد بال و پر گردید
که عیب مردم و اناسهین بهتر گردید
چون ز خویش بر فتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی ز لکین بر ایدای خادم



غذای من چو ز خناب جگر گردید

شبی که دست گریبان یار بر گید
هم از عتاب تو گرد قیاست انگیزی

چه خوش بود که فلک من سحر کرد
بشتر شورش و هنگامه و گر گید

امشب که جامه ده عطا فرمی خوش کرد
 بیسش مکن که شاه نواز دگداسی را
 بی اختیار اشک ان کرد از چشم
 آتش مزاج سرت بماند خوشیش
 بر باد بوسه اش بخدمی کلم مهنوز
 کی ممکن است تارک دنیا شویدی

منت ازو که فارغم از عقل و بنوش کرد
 اگر او نگاه بر من بشیند پوش کرد
 هر کس که قصه من عمده گوشت کرد
 بین برق خود بسوخت عجزش و خورش کرد
 خوش آن لبی که از لب و شتر نوش کرد
 تا آن زمان ترک ز خود عقل و هوش کرد

خادم بمستی از در میخانه چون رفت

ساعتی گرفت و سپور ابدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ و انقباب کند
 نگومیش که شهید نگاه تو مستم
 بی حصول مرام از خدا و عامی خواه
 فروغ ماه نماز نور مهر خورش
 بزم غیر که نوشد شراب آن بدست
 اگر خواب به بیند مر اشبی در
 نصیحت تو بچاوم عبث بود ^{عظ}

نهان شرم رخ خوشش آفتاب کند
 که دیگر نمکشد شاید آن حساب کند
 که او بس از گرم خوشش مستجاب کند
 شبی که آن بت من سباعتا کند
 از آن بهین که دلم را ز غم کباب کند
 یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
 مکن خیال که او تو به از شراب کند

تاسحر که خواب آرام از دل می برد
 چشم آب افشان من نیکت بر می د
 منتی بر خود کی از درمان عیسی نمی
 قاصد کم کرده راهیم راه عنق می
 چشم پرست نوسانی بهوش از لعل می
 حاصل اوقات خود ناحق بنوعانی

کیست آن مهر و که شربت و شادانی
 دل ز رحمت داشت عمری بهر صحرای
 می طپد بیا عشق و جازه بجان سید
 نامه آن یار یار کی رسد در دست
 بخود بیای که می آید بر نمی رسد
 واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم



خادم جانشین قدیس فریاد است

بیانش از من اسکانی ندارد
 که تار و در گر سیاهان ندارد
 کسی کو گل بدامان ندارد
 که چاکلی در گریبان ندارد
 اگر عیسی بود جان ندارد
 سر من هیچ سامانی ندارد
 خمش کین قصه با پانی ندارد

حدیث عشق پایانه ندارد
 خوشتر است جنون است یا
 سیه روزی است در فصل بهار
 زیاد صبح رخسارش که باشد
 ز تیغ ناز او کی می توان رفت
 بغیر از خاک کوی آن پرورد
 حدیث بجز خادم چند گوئی

گویند کان پری دل من ز نسون بد
از دار گیر بادش عقل و ار سید
یارم که بر سر آمد و از کشتنم گشت
چشم ز اشک آبروی جو با و داد
ای دل بران یقین که معراج عشق
یارب چه حیرت است که دل از اینک

آگه نیم قسم بسلیمان که چون برود
هر کس نپاوه خود که بکب جنون برود
زین غم مراد چشم لصد سیل خون برود
سیم تو سرور اینچنین از سکون برود
قمر باد راه خویش که بر بسیتون برود
از یک نگاه خویش بت زوفنون برود

خادم بصیر کوش کسی زین جفا و ظلم
کی انتقام خویش ز گردون دون برود

بچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد
سالمها بر درت افتاده ام آینه رو
عجب خوبان چه ستم کیش و چشم
من که بی بال و پریم طاقت بر تو
صورت ناقه چو عمری است کمانه پر
عاشقان راجه بود چشم و فایز تو
عشق خوبان بل خود که و گریه خواهی

یاد باشد که مرا یاد بسی خواهی کرد
با بیدری که دمی هم نفسی خواهی کرد
بهر خود پس تو که ادا درسی خواهی کرد
از چه صیبا و مراد نفسی خواهی کرد
گوش تا کی بصدای جبری خواهی کرد
گوش بر حرف چو بر بوالهوسی خواهی کرد
باز خادم ره آتش نجسی خواهی کرد

<p>داد داد از دست این شوخ نستم پرواز شیشه دل از شکست خوشتین آواز داد شب عجب کیفیتی با هم نیاز و ناز داد جا بهم فراد و خسرو را بیک از داد چون طلب کردم زمین و برکشید و باز داد مرغ سمنی را طعم قوت پرواز داد</p>	<p>نامه سرتبه نکشاد و بقاصد باز داد خواست فغانی که بایران ز درون نام بود از و او من کشی از من ز بهای دوست فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق است دل بشرط بوسه ز من برگرفت آن شوخ بر فراز صبح هفتم میزند و لکش صفر</p>
<p>بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل بود از آن او که دشنامی مرا خاوم ز روی ناز داد</p>	
<p>جان بهم ز تن خسته برون شد چون دل نایه صد شور چون شد چه توان کرد از گریه ام امروز برون شد چون در دم زد و آه فرون شد چه توان کرد پیشش مگر این صید ز بوشن شد چه توان کرد</p>	<p>دل از غمت اغشته چون شد چه توان کرد بی فصل گل امروز که از وی نه نکشید آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود دست از من بسیار بشنوید حرفی بر مرغ دلم تیرنگاهی نزد آن ترک</p>
<p>خاوم بهلم داد گهی عیش و گهی غم ایام چسبیدن بوقلمون شد چه توان کرد</p>	

هر که در دست خج و آن زلف معنبر دارد
واقفا از گردش افلاک نکستی تا حال
ساکنان در ریخانه بچیزی نخرند
تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد
و لم از عشق گرفتار بلا چون نشود
از زغال قدر آن چشمه شیرین لبش

هر که کتاو گره کار خود یکس دارد
این کنایت بتواز گردش ساغر دارد
و اعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد
هر که از خاک دریا خود افسر دارد
سوز و آن خس که ره خویش بر فلک دارد
عاشق تشنه لبش طوبی و کوشش دارد

خاوم امروزم از شعر و سخن چون
از عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو با جوش بهاری دارد
صید از تیرنگه کرد و بگذاشت مرا
داغ برداغ همانا بد لبش می افتد
کی خیال تو شود دور که در دیده
ره کاشانه مایا پر سپید ازان
زخم شمشیر گاه تو بدل بردارد
خاوم امروز چه در فم خلاق افتاد

بلبل دل بجز از ناله نگاری دارد
ورنه صیاد بفرک شکاری دارد
هر که عشق سمنم لاله عذاری دارد
مردمک از شرب و ز قمری دارد
که دگر بار ازان ره نه گذاری دارد
هر که با چو تو ستمگر سر و کاری دارد
که سر عدل ازان ظلم شعاری دارد

<p> که از روی در شام بوی گیسو نوی مرا هر که یاد آن تیغ ابروی می آید قیامت بر سرم از تندی خود تو می آید مرا خوابش ای جانان از تو می آید دل بیارشاد آن شو که دارو تو می آید به نیزی و کشتی هر کویا تو می آید </p>	<p> صبا اموزشاید از سر کو تو می آید طلسم نهار و اوارم و خود را کشته پذیرم نه جای ماندن فی مابین ماندن بسبب فریب تکیه نخل به بهر خدا و دیگر پیامی میرسد انیک لبهای شکواری بان نخی گیسویت پان شمشیر بر روی </p>
<p> مگر آن خادم بیار عشق تو بود مشرب که زمینان شور ماتم از سر کو تو می آید </p>	
<p> که یار آمد و بر لاش نوحه گر کردید بلای جان چه بران خنده سحر کردید که سرد از و بد می آتش جگر کردید جنون بسا دیه عشق را هر سر کردید نسیم صبح چو امروز نامه بر کردید چه خوش بکاک عدم از جهان سفر کردید مگر بوصف لب یا نیشگر کردید </p>	<p> ز بعد مگر چه در ناله ام اثر کردید شب فراق بیهوشت و من همی گریم ز آب دیده خود طشتی همی دارم فکنده بود مرا عقل و در از زره لیک رسد بان گل خندان شتاب برین بره مقام نگشت و بلخظه رستم دگر بیان کنم از خلافتش خام </p>

زگری از آتش دوزخ چه حسابی دارد
 بر رخس می کنم از چشم دل خویش نظر
 تا توانی ز بر مردم نادان پر میرز
 ساقی دولت جشید پیش پیش است
 بوسه هست سوال از لب یک بنوز
 بسملت قطره آبی که نجست جان او
 حرف بر مردم و امانتوان باید زد
 گز نه دل سوخته شد ز آتش عشق خون
 پائنده در حرم میگرد ز نسیان گستاخ
 آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
 اینک ای طوطی خوش بجه کفش تو
 لطف خشکی بگدایم دست رست
 خانه بروش بخود منت منم نکشد
 بر هم طحی خود هر که مرا می خواند
 بامی و یار اگر سست باشد خام

بزخم امروز ز می عالم آبی دارد
 چه شد از یار بر خسار نقابی دارد
 سخت تر صحبت تا همنس عذابی دارد
 هر که امروز بکف جام شرابی دارد
 وانگوست لب آیا چه جوابی دارد
 دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
 نیک بنگر که ز نهنگ کتبی دارد
 آه هم امروز چه ابوی کیابی دارد
 محاسب ختر ز از تو جوابی دارد
 چشم ندیده من حال سجابی دارد
 بانگ مگوه بر سمت غرابی دارد
 تشنه سهوده ره خود مبرانی دارد
 کاسه بر بگری ز اب جبابی دارد
 ببینم او تا چه بر شعس جوابی دارد
 لکنش عیب که ایام شبابی دارد

<p>پس از عمر کی امروزم کبوی دوچار افتاد اگر افتاده شد دشمن بشود غافل از آزارش از آن وزیکله فتاد هست چشم من بوی تو شال طوطی آئینه می دارم تخیر ما همانا سوجهای بجز حسن است سالی این بدینا کمالان هرگز نباشد از سر سحای</p>	<p>ز بختم ناگهان پنج قیسیان گذار افتاد خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خال افتاد چشم من سر سر جلوه باغ و بهار افتاد کدام آئینه رخساری زین بار در چو افتاد نه همین است این که بر پیشانی آن گذار افتاد مگر چون بختی شده در دم جدا از خنجر افتاد</p>
--	---

بمنی گفتم ترا خادوم که در صحن چمن گلزار
 بگله از آتش بار تو آخر شهر افتاد

<p>روز و شب آه و فغان بایکشید ساقیا رطل گران بایکشید جام می در بوستان بایکشید منتی از باغبان بایکشید خوشیتن را در میان بایکشید پیش سگهای بتان بایکشید رنجما اکنون بجان بایکشید</p>	<p>با عشق او بجان بایکشید سر که آنهاست امروز از خار فصل گل آمد کنون از میکن اگر کشم خود را بسوی بوستان در محیط عشق ناپید کنار استخوانم را در پیش هم بهر یار خویش خادوم از قریب</p>
--	--

یعنی بران کلام که نادان بگوید
 ای زخم دل بزند که قاتل بسوی
 در گردش است ساغر نیمی بر سر

خوش آن سخن که نزد سخندان
 با تیغ آبار و نخلدان
 مارا چه غم که گردش دوران

خادم چه نظم تست که آنیکه دور
 در بارگاه حضرت سلطان

خط سبزی که بر دل خوبان
 بر تو حسن تو از بند نقاب
 نهین شانه ز زلفت بل صد است
 زنده ام آرزوی تیغ تو دوران
 چشم آهوی بر دام ز من حشمت
 سوزن عقل نیاری بکف هرگز

همچو خضری که بسر حشیمه حیوان
 شمع در پرده فانوس پنهان
 آینه هم بر رخ خوب تو حیران
 ای خوش آنکس که تیغ تو بجان
 گذر من اگر یکدم به بیابان
 اگر دست جنون چاک گریبان

خادم ما پیر شد که از در سخنان
 رندی و باد که کشتی خوش جوانان

چون یازرخ نقاب بر زد
 عشق تو چه آتش حگر سوز

صد شعله بر آفتاب بر زد
 در سینه شیخ و شهاب بر زد

کان یار چو خورشید باغوش در آمد
 آن باز ز غم جامه در و نوحه گر آمد
 ای جان خیال تو که در چشم ترا آمد
 در باد عیش عشق جنون را امهر آمد
 انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
 بوی کسز لافش که زیاده سحر آمد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد
 بر دند ز من شک حرفیان چو چشم
 ترسم که نه آلوده شود دانش از آب
 غول رو من بود بهر کام سخن عقل
 قطرات عرق بر رخ تابنده او است
 در جامه ننگنجیدم و چون غنچه شکستم

از درد دلم ناله بسگیر بسے رفت
خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد

یا قوت دانهاست که از کان سپید
 قاصد ز کوی یار که خندان همید
 بولی خوشی ز مصر بکنعان همید
 صبح از غم بچاک گریبان همید
 آن بت اگر بغارت ایمان همید
 چون طوطی که در شکرستان همید
 دست جنون بچاک گریبان همید

دل خون شده ز سینه بزرگان سپید
 ای دل یقین بد آن پیامی قتل است
 روشن چرانه دیده یعقوب با کند
 هر شب بحال مرگ در ایم ز بچایار
 ماینز جمع دین و دل خویش کردیم
 خوش در دیده است خطری بفرست
 دیگر مسیح رشته لبوزن چه می کنی

<p>آیا بزندگان از جان چه کام دارد از وصل آن پریر و شاید پر پیام دارد نبود از آن شکایت کو لطف علم دارد از سینه تا در لب صد جا مقام دارد عاشق چکار آخ از ننگ نام دارد</p>	<p>جان را شمار جانان باریب کسی که نمود قاصد که می در ایام روز شاد و خوشند گر یار بارقیبان در التفات آید ضعف آنچه است اطرا آبی که می کشند رسوائی و طامت ناصح خوش است</p>
<p>مگر نبود چنان استوار بستند لبوی سیکده در رگزارش بستند بتان که طره خود بر عذارش بستند بروز بارش ابر بهارش بستند بعشق آن بت گلگون عذارش بستند قرا بهائی می خوشگوارش بستند</p>	<p>بتان چه وجه که قول و قرار بستند ز بهر محبت امروز شیشبه را بستند از آن بهین که دل عاشقان بستند ببریر مرده بیاد که توبه رایان بستند بهم چه کافر و اسلام سهی و زناد بستند برومی بزم بتان دوش از سستی بستند</p>
<p>دل فگار من بیست را بستند</p>	<p>نه عهد بودند ساغر که دلبران خام</p>

بختم سر خود رخواب برزد
 صد غوطه بشه در ناب برزد
 آتش بمیان آب برزد
 خوش آن که قدم شتاب برزد

آن یار چو خفت در برین
 از ذکر لبش ز باغم امروز
 عکس رخ لاله رنگ آن شوخ
 زین دشت یز آفت زمانه

امروز بدیر خادم مست

خود را بختم شراب برزد

بشب مغرب اگر آفتاب برزد
 باه و ناله ام ای دل اگر اثر کرد
 که در غم تو لبم خشک و چشمم تر کرد
 گمان بپر کرد که مگر زبان بدر کرد
 بشرح عمر ندانم که مختصر کرد
 به سحر آه ندانم چه بیشتر کرد

شب فراق تو ای ماه و سحر کرد
 شود بحال من خسته مهتاب آن شوخ
 همین مرا بجهان رطوبت بیا پس منضو
 خیال یار که چون در کف بچشم مست
 حدیث زلف تو کردی مرا طبع آن
 برو ز وصل غم بجز تو چه بقدر است

ز وصف آن لب شیرین عجب این

که کلک و کفم امروز نیشکر کرد

آرام زندگانی هر صبح و شام دار

بیا رخسار کبریا صلح و ام دارد

بکف شمشیر انیک اتل سفاک می آید
 فلک کز بی تمیزی جایی گوهر میکند بر خاک
 ز زخم مار گیسویش خمی گزینیدارم
 مرا صید زبون تو دید و دور انداخت از تو
 بود صف سایه طوبی چه حرفی سزنی ز آ
 ز عالی بستان و نان ادب کی ننگد از

بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید
 ازان بر روی او آخر چه غیر از خاک می آید
 چو از لبهای او خاصیت ترنای می آید
 و گرنه هر شکاری بسته ترنای می آید
 مرا ازان راحتی اندرون ز ترنای می آید
 بروی بحر بالا تر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود اشب که از دیر غان حکوم
 بکف ساغر ز پیش مختسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن سه من غمگسار بود
 آن روز با کجا است که هر صبح جلوه
 اینک بغم همیگزرد روزگار من
 اشب ز سحر آن جنت می کف
 از آتش فراق دلم سسیر بست
 گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار
 خادم ز بسکه بخت دل خود در خیره

تا صبح کار و باز بوس و کنار بود
 خورشید وار در نظر هم وی یار بود
 در یاد آن که یار شبی غمگسار بود
 در دیده خواب بود نه در دل قرار بود
 آبی که شد ز سینه بر و چون تله بود
 اسی عمر خود بر و کس از تو چکار بود
 امروز کوی یا همه لاله زار بود



و لم یسه به زبان ز وصل با قصد
 بین فصل بهارستان زنداند
 نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داد
 ای ای خوش گشاد خوش عتبت بلبل
 مگر سپوانه را در شب جیبا مانع نسکود
 بگلگشت چمن یارب کلام امروزی

تماشا کن شراری چون بوی بر قصد
 که صوفی هم بستنی بر در خاریه قصد
 ز فوط شاد سن مشب و دیوار قصد
 چو شاخ گل ز یاد صبح در گلزار قصد
 ز نیبایی و گستاخی که پیش یاریه قصد
 آه در گلشن نشادای هر گل بهر خار قصد

غزلهایست چو سیخا نه عطار در فکاد
 ز مستی زهره دست افشان بهر شمار

بر سر سلیح ز سب آن به تابان آمد
 در میان سن و او آنچه که در تها بود
 مبطر با خمیر بهار است بگلزار یا
 غمزه تا چشم سبیت تو آموخته است
 تا مرا گز تر سا بچم افتاد است
 بوسته داد مرزان لب شیرین آن
 خادم امروز جمعیت دل سانشک

اخر بخت من مشب پرور آن آمد
 غمزه ای که امروز بیایان آمد
 نغمه زن بر سر گل مرغ مخر خوان آمد
 فتنه نیست بهمانا که نه بر جان آمد
 دین بجات شد و هم رخنه در ایام آمد
 درین خسته سن باز ز نوجان آمد
 بین که در دست سن آن زلف پیلان آمد



در جهان هرگز کسی با کسب زنیان کار کرد
می نمودم و شب عمده من حج و تباد
منی از بخت خواب آلود خود دارم
زاهدان رتوبه می ناصحان رتوبه
دوستان اینک تکیه کلبش سودم بجا
من هزاران شکوه جورش بدل است
بعد عمری کان بت مهروی او دیدم
شب ز وضع اختلافش حیرت

دل ز من گرفت آن عمده هم انکار کرد
تانه از دامان شرق مهر زین تا کرد
بر سر بالین گذران دولت بیدار
تا بکی گویند تو انیم مالین کار کرد
زهر چشم او بجان نا تو انم کار کرد
روی خود نمود و مهرم بر لب ظهار
طالع خوابیده ام تا که مرا بیدار کرد
بار قیسان صلح نبود و ز من بکار کرد

نیست در دیرخان اشب چنان بهنگاره
خادم در وی کش از می نشاید ستغفار

خوش بود عمری اگر در برهم یاران
گر نی بی اختیار از جراحی برید
از قفص صیاد کی آزاد میسازد مرا
صد هزاران خار عمه در سینه مای
حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان

ورنه آن مانده که بی می روز باریان
بعد سن گری اگر در برهم یاران
هم صغیران تانه ایام بهاران
در دلم هر که که یاد گل عذاران
سورنگی کی بگرد شهر سواران

یارب آن لبر من خسته، و بیمار بسا
 دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
 چون سرو کار در افتاد ز ترس با چیه
 تا دم ز نیست از آن بندرها نتوان شد
 هر که در عمر باغوش تو ایامه نخت
 بر سر صلح چو آیم بر بربنگ آئی

بهر دار و ز طبیعت گمیش کار بسا
 جز خط سبز تو اسن مرهم زنگار بسا
 کارم امر و ز بجز خلقه ز ناز بسا
 کس در آن سلسله زلف گرفتار بسا
 بخت گشته آن عمر زده بیدار بسا
 با تو ای عربه جو باز سرو کار بسا

خادم هشتب عم و در و قریب اجل است
 همچو او دور کسی از برد لدا بسا

وای پوشیده بدل عشق تان
 هر کجا ذکر تو آید یکبسم شکوه تو
 راستان را ز سر صد ریه اعدا گزند
 ز آه سن رو مکشند از سر نازک خوبی
 شمع ویم ز شوخی حرکاتی که از تو
 قصه وصل چو امروز حرفیان گویند
 تعبیه و تبکده خادم نبودند مرا

شمع در پرده فانوس نهان نتوان کرد
 تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد
 در هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد
 بر سر کوه چه آن شوخ فغان نتوان کرد
 نظری بر رخس امروز از آن نتوان کرد
 آنچه از سحر مابرت بیان نتوان کرد
 مسکن خود بجز از کوی تان نتوان کرد

گر به بیند ز بهر رقص لیلیان بند
در سوای آستان عشق کو دور است

بر فلک روی خجسته و زهره شکند
طالع عقل رکن آهنگ شهر شکند

ایست خاوم چه شکست خاطر مقصود
عهد را بشکسته ز نسیان کان آن شکر بکند

و هم دوارا گرسا گردد
گردد او را وصال او حاصل
حاصل عمر او هموم و ملال
ورع راهی که داوره در دل
رام گردد اگر دلارام
گر رود و آه ماسه و مضر
گو کلام و گو کلام دیگر
به معدوده در اسم رسول

حل هر علم و مدعا گردد
طالع سعد هر که اگر دو
هر که در گرد ماطحا گردد
گود گردد او هوا گردد
هم حصول مرام ما گردد
که را آلوده در سما گردد
همسگر کوشها گردد
گردد در ک اسم ما گردد

رویت الدال

ز سید آه ز من در بر لب کاغذ
سیر عشق نمودم الف قاریا

شد ز حال و لم آتش زده کسیر کاغذ
یک برق ساده نماندست بد فتر کاغذ

<p>از دل خون کشته عشاق در یاد آید کاشکی بکیم بسیر لاله زاران بگذرد</p>	<p>از دل خون کشته عشاق در یاد آید کاشکی بکیم بسیر لاله زاران بگذرد</p>
<p>اندکی گرازم بجزان کنم خام بیان صد هزاران غم بجان عکساران بگذرد</p>	<p>اندکی گرازم بجزان کنم خام بیان صد هزاران غم بجان عکساران بگذرد</p>
<p>داروی بهر شفای دل بیار آورد ره سوی خانه ام آن ولت بیدار آورد ستم از روز ازل بر در رخسار آورد چشم شوخش چه پلا بر سر بیار آورد سر که امروز بکف در من دلدار آورد بوی زلفش چو صبا بر سر گلزار آورد</p>	<p>فاسد استب از آمدن یار آورد استب طالع خوابیده سر خواب آورد عشق آن بخیچه باوه پرستای آورد نا توان ساخت مرا نیم گاهی که نود چاک هرگز نکن بر تن خود جانم غم پنجابی چه سحر بردن بلبل افتاد</p>
<p>کار من بود ازین پیش خموشی خام عشق آن شوخ کنون بر سر گفتار آورد</p>	<p>کار من بود ازین پیش خموشی خام عشق آن شوخ کنون بر سر گفتار آورد</p>
<p>نافه را دل خون کند بازار عشق بشکند ترسم از بستی زدست ترسان بشکند کامله ز حست نیم خولش بر سر بشکند خامه هنگامم بر روی دفتر بشکند</p>	<p>بعد مشکین کردل گر آن بشکند از بکست تو به خود غم نمی دارم مگر ز نیت بزم مرا بیند اگر فغفور حسین گر کنم تحریر حال طالع بشکست را</p>

متکلف باش که مشهور جهان باشی
که بیجان و گم کعبه و گم دیرد لا
مخمسست قیادت و مفتی بخود

بس قیاس خود ازین حرف تو از عتقاد گیر
ترک این هرزه درسی ساز و قرار بجای گیر
ساعز می بکفت امروز تویی در آگه

خاوم اردست جنون گشت کربان
چاک کن دامن خود را و رو صحرای گیر

قرار جز سرگوش رسد کجا دیگر
سرم و گوشه گلزار و یاربین کامروز
نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان
براه عشق که صد خضر میشود گره
رسید تیغ بکف لیک گشت از غره
هناده ایم زهر بستان کوی بتان
چه خوش ز خون دلم نیچه تو رنگین است
زدی وستی کشتی خدای ازین بس

که نیست در دلم راجه این رواد گیر
میسراست چنین دولتی که او دیگر
چه شد ترا که ندرای ستم رواد گیر
کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر
چگونه میت که همین بود خود او دیگر
طمع مدار ازین استخوان بجا دیگر
بند بر سر انگشت خود خاد گیر
بگوز ظلم تو باقی است بس بجا دیگر

بخوان عشق تو همان شدت تان
بغیر خون جگر نیستش عذا دیگر

<p>شد میان من و اوست سکن کاغذ تا که بر تن نکشد و آن ز سر کاغذ می دهد بوی ازان زلف مغیبه کاغذ می توان ساختن از نبال سمن کاغذ که سر شده زو معدن گهر کاغذ</p>	<p>تا فرستم بر او نامه نیا مد بر سن کی باسان قدش زشته بر معنی رود وصف آن کیسوی مشکین بود بهر تکریر بیان دل آتش زده ام نازم از کلب گهر بار خود این خام</p>
<p>روایت الراء</p>	
<p>بر بنی شبانی است همانا مد اعمر در روزگار خویش خزان بهار عمر آن را نمی در آورم اندر شمار عمر ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر بر خاستم و گرنه من از زبکزار عمر جاوید نیست جای تو از کنار عمر</p>	<p>ایدل سباش غره تو بر روزگار عمر دیدم ز سحر و وصل تو ای گلشن نشاط آن روز با که بی رخ جانان بشود جامم بدست تا که باشد غنیمت است زود آمی جان من که بر است نشسته ای بخیر هر چه که باشی بنزد و پاش</p>
<p>بیهوده همچو من بهر روزگار عمر</p>	<p>خاوم غفلت است فلک و بار</p>
<p>دست آن دلبر گلچهره بی پروا گیر خلعت بر تنگی ثبت و صحرا جا گیر هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر</p>	<p>ایدل امروز بهار است بهستان گیر شد بنام من بویانه بدیوان جنون مست و سمر و اگر زیر فلک خوابی رویت</p>

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر
 ز نار بلبتند همه زان بت ترسا
 مخمورم و نویرسم ای محاسب آ
 بلبل بهوارفت و خراب است گلستان
 در عشق تو شد کافر و دیندار موافق
 ای شوخ پر بچه کنی میت چو جام

را نذر من حرف به خانه درین شهر
 یکم بخورد سجده صد دانه درین شهر
 بنمای بزودی ره بچانه درین شهر
 آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر
 کی فرق بود مسجد و تخانه درین شهر
 در عشق تو گشته بود دیوانه درین شهر

روایت الزا

مرواز پیش من یک کخطه ای را مینگیز
 بنودی کاشکی گر رسم الفتان تمیز
 مثال قد او سوزی نخیر و از لبج بی
 جوانی از سوال خود ز به پیش کی گشود
 گشودم کنار آشنای خوشی از کنار من
 هفت کردم دل خود را پیش آن کیان ابرو

نخواهم بستین بی تو زمانی من بجان هرگز
 نمی برداشتم امروز ز نسیان غم بجان
 نیاید همچو رخسارش گل در بوستان هرگز
 بجان دادن نسا زد و الب معجز بجان
 بصد افسون دیدم رام با خود بکیزان هرگز
 نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز

چرا بوجده رنجش با زن می دارد ای محرم

نکردم هیچ تقصیری بران بگمان هرگز

<p>بقول آن وفا بجانم نبود اعتبار در آزادی عیبت منت کش صیاد گویم سچی ترسم که روزی از دم گدوختن نشد خاک پای کسی مہیات ای جان ہم چون محصره شطرنج انباجی بز آ بترسم وستان کین اطلید نامارو کی</p>	<p>نگردد حاصلی در وعده اش جز انتظار زداست تا چمن فترم که یار شب بهار که کس در خانه او یران نمی گیرد قرار ز دست باد بر بادم شده مشغی بار میان عرصه دوران بغیر از کار از بزیر خنجر قاتل سازد شمسار آخر</p>
<p>بزرور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته در قلیسم سخن گردید خادم شهریار آخر</p>	
<p>من بفقیر خود نگردیدم که همان در همچو یوسف گمشده زندان نجوم جان خویش سر نوشت بنده عشق ترا اینست بکسر اشک بر رو سوزد دل به سحر دایم صد نیزه ان کشته ام و زانید بر خاک برق بر سوزد دل خود از سحاب بی طبع آزادم کجا از آدمی گردوز فکر</p>	<p>سیر حشیری با مرا نکند اشت بسخوان در خوش نمی آید بچشم نقش و ایوان در کو ندارد جز تو بس بر خطا فرمان در کشته ایماه تا شمع شبستان در قاتل ما میرسد یارب چه بر شان در اهل بہت بر نمی گیرند احسان در بعد از نیم هست خادم فکر دیوان در</p>

رویت السین ۲۲۷

خشتی بزیر لبس و مستی ز خار بس
 خواهم کشید جام ز دست نگار بس
 امروز هر چه هست ز دست نگار بس
 ماییم و سنج و در دو غم روزگار بس
 اورا میاید برید لبسوی مغار بس
 صحرای توان بخواند بر روزگار بس

ما دنیا ز خاک سر کوی یار بس
 فصل گل است تو به شکستم که جای بس
 فردا سزا می مده پرستان بخت بس
 عیش و نشاط و طرب من نصیبی ز دیگران بس
 یکدم همین بجا که آسوده خفته ام
 شامم که گشت نامه اعمال من سیاه

خاوم بوقت مرگ همین گفت چنانچه
 در دل بماند حسرت و پیدار یار بس

دین دل از دست او امروز بر باد است
 از غم آن طفل فغان بچو داستا دست
 و سبدم زبان شوخ بر سن ظلم و بیدار است
 عاقبتها بعد ازین در دام صیاد است

ای ز دست کافر چشم تو فریاد است
 چشم مستش که و کتب چو مینجا زهر است
 رحم کی یکدم بحال نالتوانم میکند
 داشت ما را فکر پرواز بی آرمی

فکر دنیا دیگر اورا کی تو اندک در اسیر
 در غم آن سر و قامت خاوم از او نیست

<p>دوای درد بیمار است امروز همانا آید یار است امروز که صوفی مست و سرشار است امروز مگر دیبای من خار است امروز بزلت او گرفتار است امروز بصلح از من جوان یار است امروز</p>	<p>پیام وصل دلدار است امروز طپید نهادل از حد به بیستم بکوی سیکده یارب تماشاست گلشن گل بدست دیگران است دل شیخ و بر بن هر دو با هم بچنگم گرفتار آمد غمی نیست</p>
<p>غم خود خا و ما یکسر بیان کن که یارت بسبکه عنخوار است امروز</p>	
<p>که با جنون است مرا بسبکه کار بازم اگر چنین است جنایتیو بیشمار امروز خبر گرفته نباید بگو بسار امروز که ام آئینه رویم شده و چار امروز کنون دست جنون گشت تا زار امروز مرا تیرت مجنون چو شد گذار امروز توئی ز کوهن و قیس یادگار امروز</p>	<p>بگیر عقل ز آئینه شتم کنار امروز و مگر که است سرو برگ آشنایها صدای تیشه فریاد از چه سوخت ندانم از چه مرا نقد رنجیر باست لباس عقل که بودم ز بنجیه های دلی ز آهوان لبر دشت بانی بخواست بدشت عشق سلاست با نای و خام</p>

خاوم رقم شرح دل سوخته سن
ترسم که بد قدر نترسد سیر آتش

فارغ از اندیشه غماز باش
هان سینه مریم ز الماسش خرم
می شمارم مایه صدانتعاش
ناراهم خوانده سازد چاک کاش

راز عشقتش گرسه گشت فلش
در دل خود در خم سیداری اگر
یک غم عشق ترا ایجان سن
بسکه از حرف شکایت شرمهاست

هر که خاوم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاش

هر زمان آئینه در دست با کلبه باش
کن تماشای درد منت کش لب باش
بهر یکدم زندگی چون قیام باش
یک زمان غافل بدهر از حیا اخوان باش
تیر پاکت زینهار یکدم درین سید باش
بر سر جان نینقد هر شمع لب زان باش
یکسر سوزیر بار نیست احسان باش

این رفتون بچون نشین ایجان باش
سینه ات از داغها گریه گر چون لاله باش
گرچه کن بر غفلت خود همچو برای بنجیر
تا نیندازند در چاه دعا از فکر و فن
غول بسیار ندی ترسم نه از ترس باش
واد جان پروانه بی پروا هم آنجی
همچو سن خاوم اگر آزاده تارکسی

رولیف‌الشین

<p>باشی ز لطف سونس غمخوار بر سرش صبحی دگر و در نه بجز صبح محشرش سیراب می شوندم از آب خجروش بشنیده خنده کرد و نیفتاد مادرش داوم نشان صاف تلوونی و کوشش تعلیم داده است کد امی سنگرش</p>	<p>خوش آن کسی که شب تو در آنی بر پیشش خواهم شبصال درازا نچنان که در کربلای عشق شهیدان تشلب از حال گریه ام چو بگفتند پیش او زاهد بزیر تاک چو زد جام می بن زنیسان که چو بر سر عشاق سیکند</p>
---	--

<p>خادم بیا چشم تومی می کشید و ترا دیدم که بود کاسه زر گس ز ساغرش</p>	<p>تا عشق تو زد بر دل جان و جگر ور دیده ما سوختگان آستانه است از آتش دل سوختی شمع صفت افسانه از عشق بر شیخ عبت بود از برق نگاه خودت آن شعله بود بستان شده آتش زده از لاله کور</p>
---	---

<p>مانند سمندر بر نرم غوطه در آتش ریزد سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آب آتش در میزم تر گردن هرگز اثر آتش انداخت در خرمن دل بیخبر آتش ایجان تو من از رخ تابان دگر آتش</p>	<p>مانند سمندر بر نرم غوطه در آتش ریزد سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آب آتش در میزم تر گردن هرگز اثر آتش انداخت در خرمن دل بیخبر آتش ایجان تو من از رخ تابان دگر آتش</p>
--	--

در دل غم دیده دارم حسرت جان خویش
 ای دل آن یگانه خود نازک مزاج آید
 دولت دنیا برستم گز نباشد گو سباهش
 مصرعی جز وصف بیت بروش دیگرند
 از وفای او همی نازم که بعد از مرگ
 بر سر شوریده سن خاک کوی او گشت
 شب بزم آن بت مهر و ماری سوانود
 سنتی از سوزنت کی می گشتم عیسی بخود

غیر ازین دیگر نیدارم غمی بر جان خویش
 با خموشی آشنا شو صبط کن افغان خویش
 گنج گنج معنی یافتم بس در دل ایران خویش
 هر ورق بر رسم منوم سلسله دیوان خویش
 بر سر گنج گشت مفاغ کشت از میان خویش
 غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش
 سخت حیرانم ز دست دیده کر بان خویش
 راست کردم بر قد خود خلعت این خویش

عشق را در دل خود یاد هر که می کشم

آن زمان خادم نیدارم علم از خصاوتین

ز بیابانی دل امروز رفتم بر سر کوش
 نه بیندای حریفان کرد آخر جا بیکس
 همانا کلفت رت نقطه از استخاش زود
 چنان لاغر شدم کاینک عیاش میکشد
 بعالم یک سبک بر پا شود به گامه محشر

دلی از خویشستن رفتم نظر کردم بر خویش
 دل غم دیده را عمری که پروردم به پند خویش
 سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش
 عیارم پای می پیچیدم چون بر سر کوش
 اگر در شرح آرم اندکی از تند می خویش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
 در سینه مانده است دل آتشین من
 خواهی نمود در دل خود باد این غریب
 صبر و قرار و تاب و توان و پختند
 فردا اگر عقوبت می کی روانند
 غم نیست گناه من از حد بردن گشت

همچو رومی نصیب زبیر و دیار خویش
 غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش
 زان دل گذار ششم بر تو یادگار خویش
 بجز غم کسی نماند کرد دست ز خویش
 رحمت بسی گذشت بن از خار خویش
 دارم اسید عفو ز آمر زگار خویش

قاصد روانه می شود و انیک بگوی دوست

خاوم بگوی آنچه تو کوئی بسیار خویش

شبه مردمی کند امروز در منزلت خویش
 شریک در ساخ چون شوم در خود نمی مانم
 محاسن میشود آسیر تا خود را نه بگذارد
 مرا گردنده سردار و فلک چو غم شستیم
 بصد رعزت از بالا نشینی باطل است
 صدر کن ز آه مظلومان که هرگز در نمی
 مگر امروز می گیرد ره بزم علی حیدر

فدا سازم دل جان ایسای ترک خویش
 مرا بچو کند ساقی ز چشم می پرست خویش
 درستی گریه می خواهی بجا اول شناختن
 بدو رعم خود واقف نگشتم ازت خویش
 تملطف با بکن جان از زیر دست خویش
 کجا باز آید آن تیری که می گریه ز دست خویش
 که می دارد بیاض شعر خود می دم خویش

مرهمی بردل رشیم ز خط سحرش
 شب بچران که با بید و صاش گذرد
 بود روی بتان بر سر خاکم شب
 چشم بچشاکه دید است بین از چشم
 روز بچران مغز آتش رخسار بتان

دل افکار چه خوش مرهم زنگار خوش
 آن شب تا چه خوش دیده بیدار چه
 مستر خاز چه خوش نیکه دیوار چه خوش
 گل گلزار چه خوش لاله بکسار چه خوش
 ناله زار چه خوش آه شرر بار چه خوش


طبع خادم کند امروز که بریز نیما
 ورا افکار چه خوش در حال شمار خوش

نقش جانان بچشم پر نم کش
 هر دم ای طبع گوهر مضمون
 پنج نوبت بزن بلبک سخن
 جز بیان حدیث عشق و گهر
 بر سر داغ آرزوی قبول
 ناله و آه بس بساز عشق

روز بلوغ و بهار عالم کش
 همه در سلک نظم در هم کش
 چار بالش بهفت طارم کش
 هر چه داری بیاد از آن کش
 خطر در بر حسین مرهم کش
 زیرو بجم آمد است هر دم کش

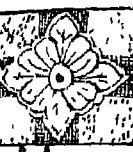
مخمس کوه و حدیث شع کجا
 خا و ما جام می دما دم کش

<p>بجز آنجی که زوم شریف است خود در این چشم من نگزنها خواهی کرد بر روی میان کعبه چون گردید چاره ایست</p>	<p>رقیب تا توان بیند حسرت خود بر دو قاصد خدایا قوت و دیکش بجا قائم بماند بعد ازین رسم سمانی</p>
<p>خوشا جای تو خادم در عریح حضرت که می نازند بر شاهان گدایان سر تو</p>	
<p>بر غدار دلفروزان لب میان بنشین چون بوقت گریه ای میش خندان تا نه از پستی پستان چای امان بنشین تا نه بر حسا آن لقی پستان بنشین در کنار خولش همچون ماه ابان بنشین غم نذارم بعد ازین زود دیده جان بنشین</p>	<p>لی بود یارب که من آن دمی خندان شادی و غم هر دو با هم جلوه خوش چاک حبیب غنچه و گلشن نیاید خوش جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال اختر نجم اگر روشن شود نبود عجب اگر غمیش بماند او چشم واکردن او</p>
<p>در تلاش خادم گم گشته هر سو می سیرم من غایب در کوی جانان بنشین</p>	
<p>قد دل را چه خوش قامت قمار چه خوش دل بپای چه خوش دیده خونبار چه خوش</p>	<p>حسن آن یار چه خوش جلوه زینت دارم از عشق تو ای پایه آرام و نیت</p>

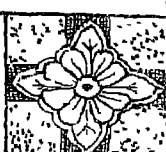
<p>از سکوتهای مشید باز آبادان قفص ورنه زواگر یمن جاک در امان قفص بر سر شاخی گلی می نبت درستان قفص این زنگها بر سپید کرد و بر بلبل آن قفص مرغ غم گیری فهد سحر و زندان قفص ورنه سوا ایندمی زین آتش سوان قفص</p>	<p>مدتی امی بمصغیان سرسبز درین بود استین از چشم تر صیاد بپر حرم نکرد بلبل از حسرت نکردی ناله صیادش در چمن صیاد و گلچین بکه غارت شدند زاهد از پابند غزلت مضطرب می شود ضبطی سازیم خامم آه آتشبار</p>
<p>رو لیت الضاد</p>	
<p>گل زنجلیت نکشد از تیره و امان عاصن جلوه انجم و مه از افشان عاصن ابروش مددین مطابق قرآن عاصن ز من دل شده ای یار سپوشان عاصن چون یار فروخت مستی گلستان عاصن می دهد زود خیال تبه تابان عاصن</p>	<p>گر نمایم بچین آن گل خندان عاصن زلف شکیب تو از ظلمت شب اوجبر خال او نقطه مثال است خط و اوج کو کطلح من هست خدار یار برگز شده آتش زده از پر تو او بلبل گل در شب بحر ظلمت جو پر اسیمه شوم</p>
<p>در غم چشم سپاهش چه کند آب سر شاک آتش انداخته خامم بدل جان عاصن</p>	

ای چه پرسی دیگر از بی التفاتی ما خویش
بس مرا سمنادگر آن روی مهر از پای
بسچو جام دور در کجا ندیم جای خویش
سخت حیرانم ز دست یاری پر از خویش

دل بدستت دادم و انداختی در پای خویش
گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است
گشته ام تا دور از تو ز سرگردنگی
که طریق مهری جوید گهی رسم جفا



خادم از روز ازل چون بست زنده ختم
بر در سخنانه کردم منزل و ماوای خویش



بیاد آورده اندام ز شایه تنگی خویش
گر یابان چاک می سازم چو گل از یادان خویش
که دل از حیل تقویز برستم باز خویش
ولی ایمان بجا رت می بردان ز تنگ خویش
اگر کشیب می آرام سر خود را باز خویش
من از روز ازل ایستادم در تارگی خویش
رقم زدو کاتب تقدیر شرح بیت بر خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران سر کوش خویش
رقیب شست رو تا خارا هم گشت در کوش خویش
چه سحر انگیزم است زبان ماه پر خیار
اگر از کوشش جلوه اسلام می آید
زیاد من ز رو کیسه صعبه تبار روز بهر
همانا تا ابد یاران هم نتوان جدا کردن
بگرد عارض او خط نباید خوانداری خام

رویت لسا و

برین آزاد گردید است هم دوران قفس

برایسیران چمن شد خانه زندان قفس

بیایم بعبادت که ای سبوح
ز وصل آن بت عیار بی گزیر

شود ز دیدن تو جان ناتوان
چو خادم است که امر فرد جهان

روایف العین

داریم ما بسینه دل و اندر شمع
از حال درو و سوز دم در فراق
بی نور روی آن سه تابان بریم
باوغ دل بجاک شدیم تا بصبح
هر شب بسوز و گریه و آهش بشود
استب می بجانۀ تاریک ما بیا
در محفل که نور رخس جلوه می دهد

دیگر سیاه و رید بسوی مزار شمع
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
در سید هر بخشیم ز پر تو عبا شمع
ماند از دم تبرت من یادگار شمع
یارب بعشق کسیت چنین دلگاریت
وز عکس روی خویش برافروز یا شمع
خادم شود ز پر تو او شمسار شمع

روایف الغین

خزان رسید و نامد از گل نشان
کشا و مطلب ما چون ز گل نیست

گرفت تراغ و ز غن جایی بلبلان
چه سود از آن که بر شمیم آشیان

ردیف الطاء

زبان رو بن نوشته بخط غبارخط
 نتوان صد نمود ز کف زینهاخط
 سن پیش او اگر چه فرستم هزارخط
 از دست خود رقم چونود آن نگارخط
 زبان رو فاده است بهر بگزارخط
 باید رقم نمود لیل و نهارخط
 از دلبران که بود بن یادگارخط

پیدا شد است بر لب آن گلغذازخط
 در روز بجز نامه او نمساراست
 از یک جواب بهم نه برآید کردیار
 بر حرف همچو گل شد و کاغذ چون باغ
 بهر نامه ام که یافت در دید و فلکدرو
 در وصف روی و زلف تبارتبار
 خام سازوی دل خود حیرتیم

ردیف الطاء

کجا شود لبش از سیر بوستان محظوظ
 ز وصل تست بران کس در جهان محظوظ
 نمیشود و لم از روضه جنان محظوظ
 چه دیده اند که مستند لبندان محظوظ
 بکن ز وصل خود ای یار یکبارگان محظوظ

کسی که هست بکوی پریشان محظوظ
 غم زمانه کجا گرد خاطرشش گزود
 بکوی یار برکان مقام امن بن است
 بصرن باغ ز گل انقدر لطف با
 ز دست بجز تو با شیم تا کی سغوم

دیده گریان بر و هم لب خندان برق روشن از دامن فشانان شدل سوزن آتش در آستان اندازی طوفان برق	بچنین می گردید و خند و مجال آن کد ام از تعلق های دنیا و این فشانان برگد کس درین گلشن بغیر بایدم نمی ارد چو گوشت
--	---

و حشت خود را بصحرای که جولان میدیم	نگ ماند خادم آن جاتوسن کمران
------------------------------------	------------------------------

لقمهای غم نچوز از خوان عشق عوطه زن در بحر بی پایان عشق ماخریداریم در دو کان عشق سایه دارم بر سر از دامان عشق هر که همان می شود بر خوان عشق بلبلس حسرت کس ستبان عشق	کشته ایدل اگر همان عشق گوهر مقصود اگر آری بکف جنس درد سوز و غم را سرب ز آفتاب حشیر و اکی گنم سیر چشمی دارد از خوان خلیل نغمه سنجی می کند بر شاخ غم
---	---

خادم اینک بر سر تخت و لم	نیست جای غیر جبر سلطان عشق
--------------------------	----------------------------

که جان خویش ندادم بر روزگار فراق ز عرصه دلم انگیزت شهسوار فراق	کسی بیا و چون آه شمر سار فراق ز ترکت از خود امروز بسکه کرد هلاک
---	--

<p>کجا شود دل غمخیزه شادمان مریاغ که اینقدر همه شادند بلبلیان مریاغ بزیر نیش و ستم جو یکزمان مریاغ چه افتاده چنین ناز و ناتوان مریاغ بغیر چهره آن یار و بستان مریاغ</p>	<p>چه اسپهر من می کنند تکلیف من شنیده اند چه حرف از زبان گل مروغ بیا و قدر تو صد چو روان شد از چشمم اگر نسیم سیخا دم است بسنگس گوی نظر نگشادم بروی گل خام</p>
<p>رویف الف</p>	
<p>با حرفیان بر اندیش تو پیوستی حیف کرد و قتل من آن یار سبک دستی حیف آشیان بهره اکنون بچین بسجی حیف بار قلیان بسزیم تو تشبسی حیف قدر آن عاشق و نخسته ندانستی حیف</p>	<p>عهد زیرین ز من دلشده سبک دستی حیف ماند یکسر بدلم حرف تنها با سق خیر باو خزان است ز هر سو بلبل ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر خامم امروز ز کوی تو ل آرزو ده</p>
<p>رویف لقا</p>	
<p>ابر آبی ز من می آتش سوزان برق ورنه ز آه خود زخم آتش جانان برق زیر و نش آبی بجای آتش از دامن برق</p>	<p>بچنین تاکی باشد سوختی جانان زخم می آید مرا آیدستان جانان برق از سیاب دیده من دامنش گز تر شود</p>

<p>مذارم عکساری را که باو می زول گویم</p>	<p>ز کم تهرتی مهر و میان غم بسیار شد بنای</p>
<p>ایسی خاوم دم از آردگی سیزدولی آخر</p>	<p>اسیر و ام زلفت او بیگنیدار شد اینک</p>
<p>زین سکرشی حرام من کن نظر بنجاک کشتی چو سربند بر افتادگان بخش جز خاک نیست روزی شان همچو بار از دست روزگار بدین فلتم بخند خون شد ولم ز تیغ نگاه تو آینه ان افتاده راز ظالم سکرش بود پرباک شب یک یک بیک نقل گرافتد ز روی</p>	<p>کاخر نمودن ست ترا بس گذر بنجاک بنگر چگونه نخل نشاند تر بنجاک سپهان همی کنند کسانیکه ز بنجاک عظمان بود در آب تیمی گنجاک کافا و نخت دل زره چشم تر بنجاک هرگز کسی اندید گزند شتر بنجاک خاوم قدر ز رشک و غش تر بنجاک</p>
<p>رویف کاف فارسی</p>	
<p>سطر باز و د خیر باد و جینک سو ختم ز آتش شمار بده وقت آن شد که در چین با یار کی گره میزتم برابر روی خویش</p>	<p>که میخانه منی کتم آهنگ ساقیا زود آب آتش ننگ بر کشم جام باده گلرنگ گر ز ند چشم او ز غمزه خدنگ</p>

سرم بلبکش و آواره و بار فراق
 بسیر بجا شود هم آه روزگار فراق
 بدامن طلبم دست زد و چو خاز فراق
 منم و حسرت و عمنمای بیشتر فراق
 فکنده است قضا چون در اختیار فراق
 بلاک می کندم ز رحمت خار فراق
 صغیر سینه از غم بشناسار فراق
 شسته ام من محزون بگذار فراق
 شده است کلک من امروز غمگار فراق

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
 سن و خیال وصال تو بعد از این
 ز بلای غم حسن تو گلهای وصل کی چشم
 نشان عیش وصالش زدگی از این
 بجز بلاکی خود در نظر نمی آید
 شراب وصل میسرنی شود و میهات
 بوستان جهان بلبل و دم امر تو
 فغان که چاک جگر خاک بر لبه غری
 هزار ناله غم سیکم رقم خاد هم

در وصف لکاف

صبر یکک من آواز موسیقار شد
 ز چشم خون فشانم بر سر بازار شد
 که بکسیر بر سر پیش راه اغیار شد
 مسلمانان بجای سیمه از نار شد
 بدستم ای حرفیان من دلدار شد

لب خاموش من بس سرگشته از نیک
 ز عشق او بدل رازیکه من بکسیر بفر
 ن همیر و کسیر چشم باری دانتن بجا
 چشم من ز سحر و سبوی میر می برم
 جهان چاک ساز و گر قریب از نیک گوی

گرفتم کان بلعل تو جان بخش است ظالم
 ز خط غیب دانش از پنهانی نمایان شد
 اگر یکدم نجسیم بر سرم صد قنبره بیدار
 خدارا ای صبا گل را به دوازده گلشن
 ز راه مکنه سنجیها بمن خامم گفت
 ز راه مکنه سنجیها بمن خامم گفت

مگر زان تیغ ابروی تو برین جهان شکل
 و گرنه از دهنش میشد می نشینان شکل
 نشینان پانزیر این مقرر سالیان شکل
 که راه ماست در بستان خود زغبان شکل
 باین شیخی غزل گفتن بود از دیگران شکل

روایت المیسر

ای جان پاکه بر رخ تو یک نظر کنم
 آن ترک تیغ ابروی خود گریب شد
 دارم حکایت شب هجران درازتر
 این لفت وطن که شود روی او سیاه
 زان می در چو سانی گلچه سانی
 در خلوم بیا و کشتا مراد کن
 خوش آن شبی که روی تو بنیم جوان
 دارم ز گنج قصه وقعات نصیب
 خادم دماغ بخت ندر از من تقی

عمر بسیر رسیده ز نو باز نسیم
 سوگند جان خویش که در اسپر کنم
 تا کی بشرح آورمش مختصر کنم
 نگذاشتم دمی که ز شبا سفر کنم
 عیش شباب باز به پیرانه کنم
 من بعد سن بروی جهان بنده کنم
 بر خیرم و نگاه برویت سخنم
 کی التفات سن بسیرم در ز کنم
 از در رسه بمیکده اینک گذر کنم

بکند پاره صفحه ارژنگ
 از تو ای شوخ صلح و از من جنگ
 که ننگ بدرون سینه تنگ
 بر سر روم تاخت لشکر زنگ
 بین شررها سنوز در دل سنگ
 بر خادم مرا بشهر فرنگ

چون بریند نگار تو مانده
 هر دورا اعتبار تو ان کرد
 غم او شد سداخ می ترسم
 خط بگردنش عیان گردید
 ز افس آه کو کهن باقی است
 یاد روی مسان سیمین تن

رویف الام

در سینه مدتی است که خالی است
 آمد ز راه دیده جلوت سرائی
 از هر چشم گریه یا براس دل
 برخاست چون سید لب عائی دل

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل
 ویش خیال مریو در خواب یکبیک
 رفتند چشم و دل ز غم و در او هیچ
 نشست در و حالت من بسیرت

خادم عجیبان که شود ناچار چاک
 کلمه اگر شرح دهد ماجرای دل

بیرم او که نشستن بعد ازین است
 درین گلزار بستن هم صفیران آشیان

چنین که ضبط افغان آمد ازین
 ازین صیاد غارتگر که هر دم دام بردون

<p>یک حق پیش رانگش تو میباشتم کی بدل زوی خیال خون با می دایتم بر سر بر نقش پایش سجده امی دایتم</p>	<p>دورم از جور رقیبان گر چه روز از دست یارب آن ظالم که زمین ز سرش گشت بودیک روزی سلطانان که سن در عشق</p>
<p>بعد مرگ من گراسی بیگانه گو گفتی چه بود خاوم و نخسته را من آشنای دایتم</p>	
<p>وہ چه باغ و بہار می بینم تیغ و در دست یارے بینم ہجہ در چشم خارے بینم ہم خزان و بہارے بینم جای او در کنارے بینم خوش بخت غبارے بینم</p>	<p>گل رخسار یارے بینم اسے لب زخم دل تو خندان شو گل و گلزار بی تو ای جانان از رخ زرد و اشک سرخ خویش اضطر اہم ز جا بہر کاینک راز بہقت لب تو رہم</p>
<p>خاوم دل فگار را ہر دم بر سر کو ی یارے بینم</p>	
<p>و اسے محرومی گلستانم سوج اسف تا بد اما نم</p>	<p>سالمہ در قفص با فغانم اسی چہ پر سی ز حال گر نیہ سن</p>

یک سخطه زتیت بی تو بعالم نمی کنم
 در سر هوای سلطنت جرم نمی کنم
 اشکی برون ز دیده پر نم نمی کنم
 مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم
 از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم
 زان سن نظر بروی تو هر دم نمی کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
 تا کشته ام ز خاک نشینان کوئی یار
 ترسم که نقش روی تو بر دیوار
 با این جفا و جور که پیش است بسیم
 مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان
 سازد نه کس گمان که ز دل داده تو ام

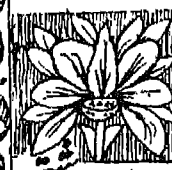


خاوم چو دولت سختم دست داده است
 دیگر برای سیم و درم عسقم نمی کنم

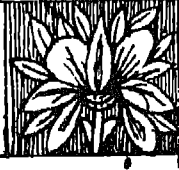


راز نهان ببعرض اطهار در شستم
 هر وقت گل بدست و سپان خا در شستم
 زین یک نظر که بر رخ گذارد شستم
 من راز خویش بر سر بازار در شستم

اسب حکایتی ز لب یار در شستم
 خوش بودن زان که ز جوشن خون میش
 عارت نمی شود چیت باغبانان
 دیگر مر از گفته غماز باک نیست



خاوم حدیث سرو و گل از زمین که سن
 در دل خیال آن قد و رخسار در شستم



تاسخ از روی حیرت چشمم و اسیدم

دوش در برم پر یویان که بجامم

آن روز پاکه یاز لطفم بکانه بود
 بود از نجوم چند هم آباد آن جهان
 بشکستی زستی خود شیشه فلک
 آمد ز رشک کامل مشکین بچیتاب
 ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا

کی گوش بر حکایت بکانه داشتیم
 جایم نبود و چو بویرانه داشتیم
 امروز که شراب به پیمانه داشتیم
 چون روی خولش بر رخ جانانه داشتیم
 سر السجده بر در تاجانه داشتیم

خادم نرفت دیده ما لیکن بچیتاب
 بی بوده گوش بر سر افسانه داشتیم

یاد آن روزی که در گوش کبریا
 یاد باد آن گزنگاهای لطفی کردی
 بی زنت ای اختر برج طار و زود
 اوز مستی در حین چاکه گریبان بود
 پائنه پیوده در راه طلبی کردی
 از کند زلف آخر کرد آن کلمه آ

از خیال روی او شب با سحر میا
 بر سر کوی تو من هر که گذرمی با هم
 کی نظر من بر رخ شمس قمری با هم
 من ز غم در پیش او چاک جگر می با هم
 قطع راه جستجویش من سر میا
 ورنه من از تیغ ابرویش می با هم

دوست ای خادم نظم آبدار بشتین
 کیسه دیوان خود را پیر کهر می ساختیم

<p>آتش انداخت در نیستایم تیری از غمزه زن که قربانم این چه خود بینی است حیرانم خاک بر سر و چاک دامانم</p>	<p>بت عشق تو استخوانم سوخت بر دل ریشم ای بت بکیش دارد آئینه روز و شب در دست سر و سامان من خوش است لم</p>
<p>طرح بر آن غزل که شمس گفت</p>	<p>گشت خادم ز طبع جولانیم</p>
<p>من ز خود ای دوستدارانم بعد ازین کی در گلستانم حالیا در قصر عثمانم خاک بر سر چاک دامانم کی بقصر خان و سلطانم پیش عیسی کی برمانم</p>	<p>حالیا در کوی جانانم می روم سینه ام از داغ او گلزار شد در تلاش آن در یکدانه من آه از جور رقیب کوی او چون گداز بوریای فقیر خوش به که من نبرم بدر و خود و لے</p>
<p>فصل گل آمد به بین خادم چنان</p>	<p>در چمن مست و غزلخوانم می روم</p>
<p>تا صبح از نیاز صد فسانه دادم</p>	<p>استشب ہی بجلوت جانانه دادم</p>

مخویدار یار خویشتم
 ضعف طاری است آنچه آن کبر
 حاصل گشت سیرالاستان
 ساغرمی ز پیش من بردار
 رشته من بدست یار من است
 در شب غم بکنج تنهائی

واله آن نگار خویشتم
 پای بند غبار خویشتم
 از دل داغدار خویشتم
 مست از چشم یار خویشتم
 من نه در اختیار خویشتم
 من بخود غم گسار خویشتم

خاوم امروز از کلام خویش
 شهروزگار خویشتم







بمشق آن بت بگمانه خوبی مبتلا گشتم
 گو ارا برنج کن کاخ ترا گرد جهان را
 مرا بر گردش افلاک کج بقار حریفیت
 تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گرد
 نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینه روش

جفارا برگزیدیم هم ستم را آشنایم
 چون با درو خو کردم نه محتاج و
 خراب بازگردش چشم تیان قنده ز گشتم
 بدام از بی پرو بانی نصیادان گشتم
 همین گش یک نظر دیدیم بحیرت مبتلا گشتم

زلگنای همانا راحتی می داشتیم خاوم
 کنون از شهرت خود مبتلای صید گشتم



<p>با جاسه کتان چہ رو سیر سہ کنتم ز اعمال خویش نامہ خود را سینتم کی از ریامن آب چو تو زیر کبہ کنتم خود را بر گنزار تو من خاک رہ کنتم من سہ فر از کی بکلاسہ چو شہ کنتم ای شیخ رو بسکیدہ از خانقہ کنتم</p>	<p>بس حیرت است بر رخ او چون نگنتم ز میسان سیاہ بختیم از ہست چن من ز اہد ز ہد خشک تو تر دامنہ بیست پا بوسیت دست و ہد تا بکی کنون سر را ہر دو کون فرو نامورم ز فقہ بازم ہوای بخیگان در سر او فنا</p>
<p>خادم و ماغ سیر گلستان مانده است بی روی آن نگار گل کی نگہ کنتم</p>	
<p>در شب تاب ریک این گم گشته را در یافتیم ز برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتیم طبع دریا با خود را کان گوہر یافتیم سن قشام ازل بس کلک و قہر یافتیم گردش پیمانہ را بر چرخ اخضر یافتیم ہر طرف ہنگامہ از شور محشر یافتیم سن پیری طبع خود را بجان یافتیم</p>	<p>از تبس دل دران معنبر یافتیم ابرو و مہرگان تو ای ترک بی پر یافتیم من کجا محتاج می باشم برای سیم یافتیم روز قسمت بخور خود ہر کس یافتیم محہر ساغر از شفق می ہم سہا سانی یافتیم بر سر گور غریبان از خوام ناز یافتیم شکوہ پیری روانہ در خادم گرفتیم</p>

<p>بست آن بت سفاک تا شمشیر منیم کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می آمد دل سنگین اورانم نتوانست کرد آرزو که می گوید خط شستگین برابر بر عذار او</p>	<p>قصار ابن کار خوشستن تغیر منیم که من هر طرف صحرا را پر از نخچیری نیم فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می نیم مگر بر صحنه حسار او تفسیر می نیم</p>	
	<p>بهر جانب هجوم لاله رویان ایام من اینک بر دو ان را خطه کشمیر می نیم</p>	
<p>خیال زلف و روی آن سپی شام دارم من بویانه را با عقل کاری نیست گزینی حرفیان عشق مجنون را با سخن شکرانی بیا روی آن خورشید طلعت در بهجانب</p>	<p>کجا من ای حرفیان غیر از این دادی آزار ز زلف آن سپی خا سوسا بسبب دارم و گرنه آنچه مجنون داشت من این شکر دارم غم و سوز و گداز و آه و افغان تا بسبب دارم</p>	
	<p>تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران من از امداد طبع خوشستن طرز دگر دارم</p>	
<p>بخیزد سحر آن بت گلگون گریستم شد جو بیار با چمن زاب چشم من یکدم چو برق خنده نکر دم تمام عمر</p>	<p>یعنی بجای اشک همه خون گریستم چندان بیاد آن قد سوزون گریستم چون ابر من زگرش گردون گریستم</p>	

صدر و دل به پیش خیال تو گفتم
 گره دره تو از مژه خویش رفتم
 از برشی که با تو سن ای ماه خفته ام
 من ز ابلی به پنبه شراری نهفته ام
 مانند گل خویش سراسر شکفته ام
 و ربای آبدار مضامین که سفینه ام

امشب یاد تو یو یکدم نخفته ام
 زین بسند و است شود آلوده غبار
 بیدار هست بخت من بست بخت
 عشقش در آنان توانی شست و شست
 من از نسیم کوچه آن غنچه لب
 سکر بچشم سر سرش گوش کنوی

بیم زد و ستان که هما داد میزند
 خاوم من غزل که بیک خطه گفتم

بتما شای گل و نبل و ریجان چه درم
 پس بکوی تو باین ناله و افغان چه درم
 در تماش گهر و لعل بر بخشان چه درم
 سنگ اطفال بجایی سر و سامان چه درم
 من بطرز و روش کبر و مسلمان چه درم
 چون حرصیان پی تلمبه بر خوان چه درم
 بهیوده همچو گدا بر در سلطان چه درم

میتوای سرو قد اشب گلستان چه درم
 اگر گران سیر سدت ناله عشاق کنون
 لب دندان تو ای کان ملاحظت چه درم
 سیر صحرای جنون داشت بری با لکن
 بنده عشقم و از رد و قبول آدم
 بر سر خوان قناعت چو در نعمت
 رزق هر جا که نشینم برسدی و

خواهم که بجای بنیم هر خطه خست لیکن
 من دل که یاد او دم تقصیر ز سن آمد
 این چشمم بر آب من کز گریه می آید
 من روزی چه آتامم از کعبه و تجانم
 بین عقل جنون من کرده است چنان
 بردل که زهر داعی پدید است بهمان

کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم
 اکنون چه توان کردن از کرده چشمانم
 ای یار خیالت را در دیده چشمانم
 چون قبله من عشق است از حسن ستانم
 حال دل صد چاکم از چاک گریه نامم
 نازم ز چه ایاران صدر شک گلستانم

در سایه زلف او می ساختی خادم صدر روز فدا برو
 در سایه زلف او می شدی چو شبتانم

نه بیدم خواب من آشنای چشمم کردم
 نیدانم چه آفت بود من جانفراخی او
 سحرات از همه روزگار سگاه عشق ایاران
 براه جستجوی آن بت زرین کار خود
 بزودی کی توان بیبایی دل را رقم
 در از نیبای زلفش از ابد و ارم بهم چون
 ره از تو ویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم

بیاد صبح رخسارش شب غم را بر سرم
 که من از خویشم در رفتم چو بر رویش نظر
 به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپردم
 من گشته چون بکار اینک از سر زدم
 بجای نامه هم دل را بدست نازم کردم
 چه حرفی طول را نام من جانش مخم کردم
 بدین حیلست من ای خادم بکوی او گردیدم

سر بر درش نهاده ز بیرون گریتم
از درد دل چو بر سر حجون گریستم
گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

دوش اندرون بزم نذازنده مرا
در چشم مردمان گریش آبرو نماند
عمرم بسیر با تم فریاد و قیاس شد

جز آهوان کسی نه سرشک از رخم گرفت
خادم چون تبرت مجنون گریستم

لشتم تنگ اندر آغوش و بر حشمت
ز حسرت کام بزارم و شبنم بقفادم
بس آن سایه دیوار را ظل بدارم
غم عشقش از آن روز یکدروال آشنایم
حکایتهای آن لطف پریشان با صبا دارم
خداکشته آن چشمهای سر سیه دارم

منی خواهم که کیساعت از خود جدا دارم
در آن کون پیش چشم او هر که کسب دارم
گدای کوی او هستم نخواهم چه سلطانی
ز خود عیش جهان بگانه می بینم سخن
نخواهم سیرگش باغبان بر بزم شکوه
بجای خیزدن آواز فریادی که من دارم

ز جنت پیش من آید سخن بهیوده سیر اند
ز کوی یار خادمم غم آن عالم کجا دارم

تا صبح نمی خندد از گریه منی مانم
عمر سیت که سرگردان دشت بیابانم

شب آتش عشق و چون شمع که زانم
منم غم آن لیلی مجنون صفت ایانم

اگر باور نیداری بی پرس ز روی که خواهد
 سر و کاری نباشد ربط معنی بصورت
 بخت خانه تا صحبت بیاران جداستیم
 چنان در یاد تو محوم که هست از خود فر
 سن از بجز تو می گریم بیا بهر خدائیک

خیال تو که کیست با تو نیست از چشم
 چه در حاضر چه در غایب بود کیسان چشم
 در دیوار عجب وار هر دم سینه چشم
 بجایادی بدل می افتد از رنگ چشم
 نمک ز خنده بر شور خود زن دل چشم

مر ابا نعمان دهر خام احتیاجی نیست
 سبک نفس خود شام بصورت گریه چشم

بر برای که می پویم تلاش یاری می
 شب بیدار می مایه و کم مشی و نام
 دلم از در مهری های یاران گشت افروخته
 نظر بر ناله های بلبل است ای باغبان
 هر دم در امید آنکه کی بنیم جمال
 اگر ندیند جای سخن بر پیش جایی آن

نه من بهیوده سیر کوچه و بازار رسیدم
 که چشم خویش را تا صبحی مرم سید رسیدم
 از آن من صحبت خود گرم از غم رسیدم
 کی از سمیت ز گل خالی سرو ستار رسیدم
 دو چشم خویش و او در بگردار رسیدم
 که من آتش لیفان آه آتش بار رسیدم

چو آن نامهربان کی حرف از خام می
 چه شد گراز دل پرورد صد طومار می



<p>شاد باشی که همین از تو غنیمت که شد آتش زده زان هر ورق تو ده ازین طرز خلاف تو بخود حیران چون بست خراب از نگه جانانم بسته عهد تو هستم نه که من سپانم که خیال تو در پیش بخود نباشانم</p>	<p>خنده آلود که آئی بسر گریانم مگر از حال دل سوخته ام بودم که در صلح زنی که بدر جنگ آئی چشم دارم چه دگر بر سر آبدی ^{خونش} در شکست من بیچاره چه نایب کوی از دل غمزه ام صبر و سکون سیزد</p>
<p>بطمی در غل و عالم آب است و نم سر نبرد ام ازین پیش که خواب است و نم زین زمین باد سحر یا بر کاب است و نم لعل زین سیخ و دیر خراب است و نم در غم بجز تو صد گونه عذاب است و نم</p>	<p>ابر امروز صبح است شرب است و نم بر سرم شور قیامت نکشید رنج است حکم کلگشت بگذر جهان بوددی و لم از سجده صحبت شیخ است و نم از من ای عاقبت اندیش چه بری ^{عالم}</p>
<p>با کسی حرف و حکایت نزنم ای خام حالیا کن خموشی و کتاب است و نم</p>	
<p>چنان در یاد تو هستم که ناید یاد از تو</p>	<p>بصورت که ز تو دور نم می لیکم</p>

خیال باز ز پیشیم ز رفت تا بسحر که چشم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین کنم که خام سزوم که سیاهی ز شهد ناب کنم

ز قدر روی او هر دم بهار صدف دارم
نه راه شیخ می پویم نه رسم برین دارم
وگر نه در خموشی هم کتاب با سخن دارم
گهی شام غمخیز و گهی صبح وطن دارم
غم نو بردل خود هر دم از چرخ کهن دارم
ز کمر ای چنین تا کی خیال آن درین دارم

کجا دیگر نظر جلوه سرو و سمن دارم
مرا حرف قبول در دشنید نایب دارم
بحرف هرزه گریبان سازم ز بیستی
بیاد زلف و روی او بیگانه نخواهی
بروز خویش روی پیش کی بنیمین
مگر خضر خطش از غیب گردد ز نهاد

ضرورت نیست ای خادم بیرون رفتن
به تنهایی ز فکر خویش صد سخن دارم

عمی داریم و عجزاری نداریم
بفرق خود چو دستاری نداریم
که ما بازر سر و کاری نداریم
سری بر روی دیواری نداریم

دلی داریم و دلداری نداریم
چهارم گل درین فصل بهاران
حدیث دولت دنیا مگویند
کدامی شب که ما بیرون برمش

<p>انگشت نمای روزگارم سیاره بچرخ می شمارم از عیش وصال شمارم او در برون در انتظارم باشد میر تو یادگارم بر صدف سینه می نگارم از عیش جهان چه کار دارم من ساکن کوی آن نگارم</p>	<p>تمت زدی بشتن بایرم تا صبح ز فرقت تو ای ماه چون در غم بجز جان ندادم حیرت زده چون کسی نیست دل میدهمت بگیر ای جان عریست که حرفهای مهرت دارم سروکار با غم عشق جنت بتوزا هر ا مبارک</p>
---	---

پرسند گراز تو کیست خادم
کو هست غلام جان نشارم

<p>سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم سفید گشت چو موکی و گره خضاب کنم سز و که گریه کینون بر سر سحاب کنم شبی که یاد ازان چشم نمیزاب کنم شکسته سجه بنان در خم شراب کنم</p>	<p>خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم سپاه روی خود را نهفته می خوابم ز بسکه غیرت چشمم نرم چو برق خست هزار فتنه خوابیده می شود بیدار به آنکه دلق ریبار از خم بر آتش در</p>
--	--

خط عشق تیان لاله و ما جبرین دارم
 نمی گردد مسخر آن بر بر و کیزایان رب
 گذار نامه سویم کن که گوش از سابل
 از آن روزیکه آن گلگون دهن یاز
 زختم آن بیستین منسوب به جواب است
 ندیخیم اهم نه دنیا بسجود عشقت ایجان
 گر آن پیر خراباتم دهر می تابشیر او

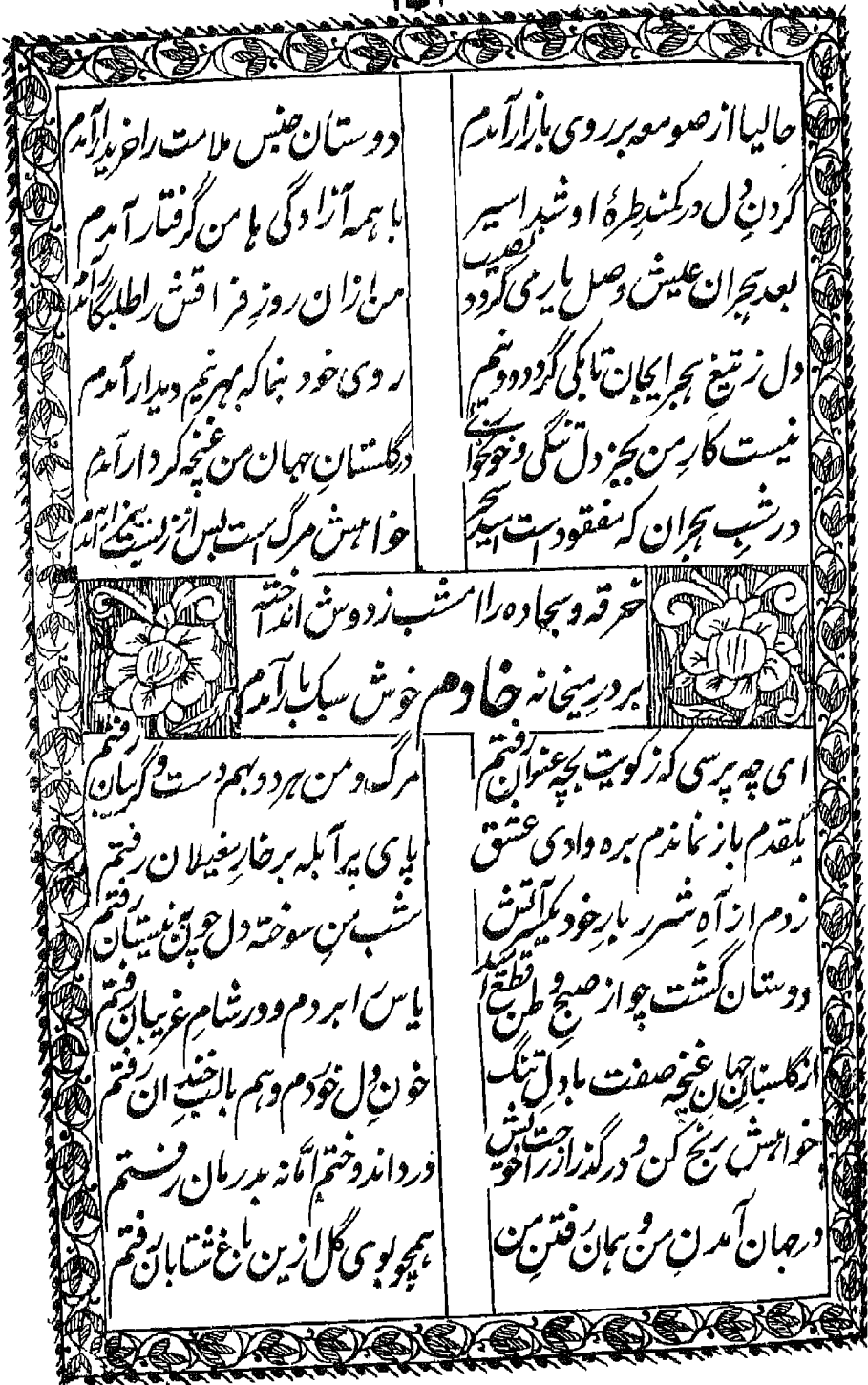
دل غمدیده خود پرز دایع ام کشیدم دارم
 چه شد همچون سلیمان که جهان زین گزیدم
 بر آوازه را میتا ایسه محل کشیدم دارم
 گریبان چاک ترا ز اشک روستن دارم
 پیش خود چو خسته و صدمه غلام کترین دارم
 دل میگردد کجا امروز فکر آن این دارم
 من این دلق مرقع را بسکای غورین دارم

بغشقتن با درکت بیستم امروز می خام

بمداشده که برکت دامن آن نازنین دارم
 ندانم تا کی دل تنگ باشم
 بغشقت او مرا آزادگی باست
 خوش آن ساعت که در صحر گلستان
 زخم در بزم تو ای زهره پیکر
 چو یار من ندارد و صلح آخر
 زوم در خرقه سالوس آتش

زخمت خویشتن در جنگ باشم
 چو اور بند نام و تنگ باشم
 به پیش آن بت گلرنگ باشم
 بزاری تا کی چون چنگ باشم
 رقیب از تو چرا در جنگ باشم
 چو اور پرده نیرنگ باشم

<p>هوای سیر گلزارے ندایم وگر از شکاک ما کارے ندایم دماغ بخت و تکرارے ندایم بکف ما دام و دنیا کے ندایم</p>	<p>بدل گلها شکفت از دماغ نیک معطر شد دماغ از بوئی زلفش رویم از در سه درویر انیک مبارک بر حرفینا سیر بازار</p>
<p>ز دم خادم بلب مهر خوشی من انیک قصد گفتارے ندایم</p> <p>سروں خواہ فگند از اشک طوفان چشم بمرہم خندہ دار و در نہ زخم میسند حکم بخیرم تا قیامت کشته آن تیغ ستم بچشم خویشین یاد بر سر علم از فیض اور کم کہ سازد آن شکار افکن زبانی صید کم گہی از وصل سہ درم گہی از بچرخ نام</p>	<p>پس از مردن نہایتی نمودن در تہ خاکم ہم از تازگاہ آن سنگر نجیہ با یاد چرا عیسی در احیایم نفسن ہووہ مسود خوشی ہای من سیدین معنی سید پروا غزالی ہستم از صحرا ی عشق او چہین سپہن از اختلاف روزگار کن کہ ہستم</p>
<p>دماغ خوشیتن امروز بر چرخ برین دارم</p>	<p>خیال آن قبیلہ بالائی ہمارے حسین دارم</p>



حالی از صومعه بر روی بازار آمد
 گردن دل در کسب طره او شب را سیر
 بعد بچران عیش وصل یاری کرد
 دل ز تیغ بچرای جان تا بکی گردد و نیم
 نیست کار من بجز دل تنگی و خون
 در شب بچران که نفقود است سحر

دوستان صنیس ملاست را خریدار آمد
 با همه آزادگی ما من گرفتار آمدم
 من بزان روز فر اقس را طلب گانم
 روی خود بنا که بهر نیم دیدار آمدم
 در گلستان جهان من غنچه کردار آمدم
 خواهمش مرگ است پس از زینت آمدم

شعر قد و سجاده را امشب زدوش انداختم
 بر در سینه نه جا و دم خوش سبک با آمدم

ای چه پرسی که ز کویت بر چه عنوان رفتیم
 بیا قدم باز نماندم بره وادی عشق
 ز دم از آه شرر بار خود یک آتش
 دوستان گشت چو از صبح قطع
 از گلستان جهان غنچه صفت ما دل تنگ
 خواهمش ریج کن و در گذر از راه
 در جهان آمدن من جهان رفتن من

مرگ و من هر دو بهم دست گریبان رفتیم
 پای پیر آبله بر خار غیطان رفتیم
 شب من سوخته دل چو چمن نیستان رفتیم
 یاس ابردم و در شام غریبان رفتیم
 خون دل خودم و هم با خنجر ان رفتیم
 فردا اندر ختم آمانه بدرمان رفتیم
 همچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتیم

روم خوش بر سر میدانِ فکرت
درین ره خا و ماکی لنگ با شتم

بلبل نشود سوخته از آتشِ آرم
گرد که آن شب رود از روزی آرم
می کرد می گوش اگر ناله و آرم
از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم
شد پیش تو اثبات ندانم چه کنم
اگر میرقیب تو چه سنگ سر آرم

امروز که در صحن گلستانِ آرم
نی دور که بی نور شب قدر بماند
آن شوخ سگر نه گذشتی ز ترحم
دنیا کبسی دین کبسی باد مبارک
در قتل من امروز که گفتی بر قیام
در طوفانِ حریت که بود کعبه مقصود

گفتم که بگوشت تشر از دست که خام
پس پاک مرا گفت که از تیغ نگاهم

با جرفیان موافق دو سه پیمان کشتم
بر در ویر سغان نعره هستانه کشتم
تیغ گلگیر مگر بر سر پروانه کشتم
ناحق ای گوش لبه بمنت فاشتم
وصف زرم سخن کام دلیرانه کشتم

خواهم امروز که من خت بیجان کشتم
باک از محاسب شه ندارم دیگر
دست گستاخ چرا شب بیخ شمع
با خیالش نرسد خواب بختیم هرگز
وقت آن است که بتیغ زبان ای خام

از تشنگی بگوی تو کان رشک بدلا
منسوخ شد حکایت فرهاد و دین باز

آبی طلبت خنجر حلا و می کنم
طرح دگر عشق خود ایجاد می کنم

خاوم بلوح سینه به پیرانه سمنوز
عشق جنون ز طفل پر یزاد می کنم




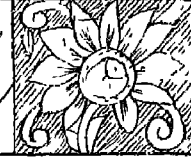
پیا بام فلک مجلس شکر کنیم
ز شعر دلکش خود زهره را برقص آیم
به مین بمبکده کانی یک پیاله می
ز بخت خفته خود خواب هم ننیدیم
دقائی من ز جفای تو بیشتر آمد
گهی در آتش دل سر سبز همی سویم

مسیح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم
بیرم گوش پر از نغمه بر با کنیم
هزار خانه تقوی او دین خراب کنیم
که شب نظاره بر ویس و مخج اب کنیم
از روی یاد آگه هر دو را حساب کنیم
گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بچوش بهار است آشتی خام
بیاری که دمی سیر ما مهابت کنیم

زین پس من ای شکر ما تونه دارم
ندم دگر دل خود در دست چو تو هم
ای عیش زور بشیم جایی تو نیست دیگر

کی چشم خود بر بهت در انتظار دارم
اینک دل رسیده در اختیار دارم
امروز در دل خود غم بشمار دارم

<p>من عبث بر سر صحرا و بیابان رستم</p>	<p>یک زمان از دل رم دیده ز رفت این وحشت</p>	
	<p>دوش از سیکره خاوم و سنج فی با هم</p>	
<p>می طیم هر جا که افتم همچو مرغ بسجلم بالب اعجاز پر سن کرد از حال وای از حال چه پرسی زیر تیغ قائم هر نفس بر بقاری چون درای نظم نیست رفتارم طیان هر دم بری من ندانم قطع یار چنان شعور این نظم</p>	<p>بیقرارم ای چه می پرستی حال نظم شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند گفتمش در پنجه برگم گرفتار این بان کاروان صحت از شهر تنم روی آب در یار لب تشنه می منجم زد بای خواب آلوده و راه فنا پیش آه</p>	
	<p>هر زمان اسیر حیرت خاوم از زیدان</p>	
<p>جان را ز قید درد و غم از آدمی کنم دل را ز بهر خردت استادمی کنم ای جان غم فراق تو چون آدمی کنم از دست برد چشم تو فریادمی کنم</p>	<p>رومی ترا ببینم و دل شاد می کنم ای جان ساد می بودا دریم نشین در شادی وصال تو غمگین نمی کند دل می برود دست من از یگانگی منوچ</p>	

	<p>چنان بچوم معافی هست گرد من خادم</p>	
<p>این دل خون گشته رازین ابروی من زان چشم آن پریر و ام افسون من جام خود را چون آب فروز و روین من چاره دیوانه من گو یا با فسون کن حال خود را یاد رویش چون گسکن من خویش را اید درستان من تر خون من</p>	<p>و دیده های خویش را هر گز پر خون من بعد ازین تدبیر تسخیرش سهل آید پرنیاس از چو ساقی ساغر از دیوانی دل خون شیمی برم کور ابوی آن بی من نمی دانم چه سازم دم نظاره آن پر رخسار گر با باز لیلی آید</p>	
	<p>من ز زور تیغ کلک خود بیدان سخن</p>	
<p>بچو ماه نو خرامان بر لب نام آیدم چون نیسانی قضا را بر لبش نام آیدم یا آتشی زود تر ساقی گل فام آیدم شاد باش ای دل که بس از قتل بیغام آیدم در دل پر مضطرب بکلی خط آرام آیدم</p>	<p>دردم خادم سخن ملک مضمون من</p>	<p>هست پیغامی که شام آن گل فام آیدم می گرد لب راومی گوید ز باغم گناید مطرب و می جمله موجود است بر لب آیدم نامه ام از تند غمی چون بخواند و یک روز و شب ز گردش این چرخ سیاهی</p>

تا صبحدم کواکب یک شمار دارم
 در شوق جلوه اش کی بجای تو دارم
 یاد می ز روی و زلفش لعل و نهارم
 امشب دوستداری می غمگسارم
 بس از غم فراقش شهبای تار دارم
 بر دل هزار رحمت از یک رخسار دارم
 بنگر چشمم بر خون صد جو یار دارم

شب فراق آن مه بخوانیم سپید
 گاهی بکعبه هشتم گاهی بسو دارم
 فسیان شده ز خاطر کار و دواعی اما
 بار غمش فزون شد از لبیکه در آن
 از شادی وصالش کور و زور و روشن
 ای محاسب سزایم دیگر و اچواری
 در یاد سرو قدش ای باغبان گلشن

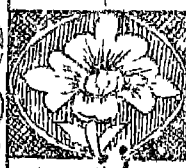
خادم مرا شکایت از دشمنی نباشند
 هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بجای حرف با غنذ شکر فشان گشتم
 ز چشمم یار چه بیار و ناتوان گشتم
 شکسته سیمه بد بر رخسارم گشتم
 که من خلاص ز ظلمت نه یک زمان گشتم
 که مست چشم تو ای فتنه جهان گشتم
 من از نهال سخن کاین شمع فشان گشتم

بوصف آن لب شیرین چو چاق گشتم
 دوای من شکر و گل هم از لبش باید
 امام شهر چو جایم نداد در سحر
 فادکار مرا با عجب جفاکاری
 مرا ز هر دو جهان بعد ازین سبب
 ز بهر آن که حرفیان تمسعی گیرند

انحرافی بمانیدارم بخود از حکم تو
کوشستی ناحق کنند امر دوز را با تو

انچه فرمائی بفرما ز فرمان تو ام
از ازل جانا خراب چشم فلان تو ام



بچو خا و دم با فتم در ساده لوحی خویش را
کای چنین با در انتظار عهد و پیمان تو ام



امروز خوش بگوچه جانان نشسته ام
خوان قناعت است مراد بر ما طفر
کی خیزم ای رقیب کوشش بخو قتل
دیگر مکش بسوزن خود رفته ای مسیح
در یاد زلف آن بت بکند و زلف
بجو ابیم سپرس که از شام تا سحر

فارغ ز یاد و روضه رضوان نشسته ام
آسوده حال با سرو سببان نشسته ام
مرگت خویش شسته جو از جان نشسته ام
امروز خوش بچاک گریبان نشسته ام
از مدت دراز پریشان نشسته ام
در انتظار آن مه تابان نشسته ام

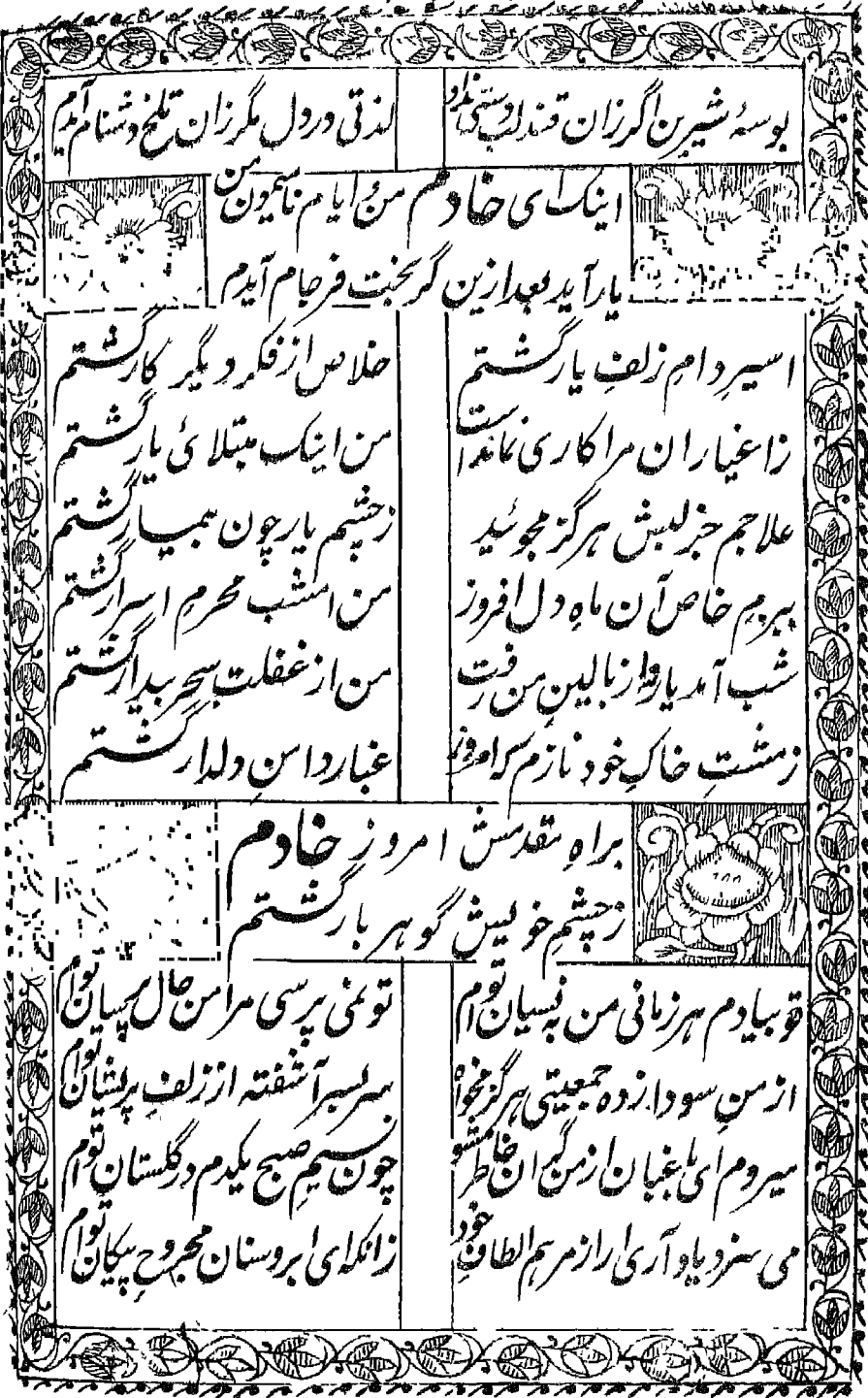


خا و دم شکسته پای تزدوز با بخلق
اسیدوار بر در یزدان نشسته ام



مسکن خود من دیوانه بصحر ادا ام
تا چشم ترین سیل سیرت اروا
آه در بجز تو کی زنده بجانم ماند

خیل اطفال سسنگ تماشا دارم
گریه برابر و هم خنده بدر یاد دارم
عبثت از وصل تو ای جان تنادارم



بوسه شیرین گرزان قند استی

لذتی در دل مگر زان تلخ و شنام آیم

اینک ای خادم من ایام نامیون

یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دلم زلف یار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماند
علامه خیر لبش هرگز مجوید
ببرم خاص آن ماه دل افروز
شب آمد یار ز بالین من رفت
ز مشت خاک خود نازم سر آمد

خلاص از فکر دیگر کار گشتم
من اینک مبتلای یار گشتم
ز چشم یار چون بمبار گشتم
من امشب محرم اسیر گشتم
من از غفلت سحر بیدار گشتم
عبار داسن دلدار گشتم

براه مقدس امروز خادم

ز چشم خویش گوهر بار گشتم



تو بیادم هر زمانی من بیسیان تو ام
از من سودا زده جمعیتی هرگز نخوا
میروم ای باغبان از من آن خاطر
می سزد یار آری رازم هم الطاف خود

تو نمی پرسی مرا من حال پیمان تو ام
بسر سیر آشفته از زلف پریشان تو ام
چون صبح یکدم در گلستان تو ام
ز انکله ای برونان مجروح پیکان تو ام

سحر روی و در آئی بشام ای من
 شکایتی که مرا هست هم ز نخت خود ا
 اگر ز لطف در آئی کسب من ای جان
 تو خود بگویی که از دیگران چکار است
 صفت غم هجران تو خود کجا دانی

در انتظار تو تا چشم خویش وادارم
 چو دیگران فلک شکوه کجا دارم
 می پیش تو اظهار مدعا دارم
 به پیش خویش که هر گاه من ترا دارم
 ز من برس که به جان و جفا دارم

بگوی اوروم امروز جان هم خاوم
 جز این نه در دل خویش را وادارم

دگر با باده نشان بر در سینه بشستم
 ز زهر خوشتن اینک چون من دارم
 بمن این بخود هیای که می بینی ز کام دریا
 ز ترک عشق ناصح ترک جان سبب است

بیک پیانه می تو به صد ساله بشستم
 ز دست خویش واد آن با جابم دیده ام
 ز چشم می گسار و من از روز اول هم
 به دردم دل ز مهر تان تا کجا بشستم

بنام آن بت پیمان من و زای خاوم
 دل خود را با سید وفا می او عبت بشستم

شد هلال عید پیرا کار دیگر کون کنم
 بهفتت بی فصل یکیم جام می با کشید

ساقیا زود آ که فطرت می فلکون کنم
 رحمت سی و زره تا دور از دل مخزون کنم

روزگار نیست که در کوی تاجدارم
 با هم این ارض مسخرانه و بالادارم
 دیده خویش براه تو عبت دارم
 من از آن قاست و رفقا تماشا دارم

خبر کبسه و بختانه چه پرسی از من
 گرم هنگامه پستیابی خود گرسازم
 بغلط هم نرنی گام بجاشانه من
 جلوه سرو بگزار کجا می بینیم

دلخ و سجاده ندارم که از بوی ریاست
 خامم از روز ازل ساغر و مینا دارم

بشبت گانم بهم میز نم بروی نظارم
 که من مذعبت قمر ره و رسم دگر دارم
 کفن از برگ گل از عنایان طرارم
 مکن خنی ز پروازم چه شد گرد بال پروارم
 بیا بنشینم و سرم بشنو که حرفی مختصر دارم
 بمن ظلم از چه و داری نه علم و هنر دارم

خیالش را پیش دیده خود تا حذر دارم
 حکایتها کفر و دین پیش دیگران بدارم
 خوشادری بوستانم کم که من باران بر رخسارم
 مرا ذوق اسیر خنجر ام آوردن اصحابم
 درون خلوتم گرا می ای ماهر یکبارم
 جفایت ای فلک گوی مندا با اهل مهر دارم

بکوی می فروشان خام اینکابی خود گورم
 روان بود که از بیخانه خود را دور تر دارم

چگونه از غم سحر ت بدل چپا دارم

بیا سیا که براه تو چشمم و ادارم

<p>خوش آنکه در آن سایه دیوار بمیرم آن روز که در کوچه دلدار بمیرم من ننده شوم باز دیگر بار بمیرم یعنی که من چه سرت دیدار بمیرم من گر یکسان در پس دیوار بمیرم</p>	<p>در سایه طوبی هوس ز سیتنم فیت ای خضر حیات ابدی هستی گس آن رشک سیخ از لب اعجاز گشت و اضم که چو ادرم مرگم نرسید شب پیش تو باشد رفیقان شرحم</p>
<p>در کوی بتان لعش مراد فن نامے خادهم ز غمش چون من بیار بمیرم</p>	
<p>که کسی وقت طمیدن نشیند آوارم من هم امروز در آهنگ غزل رویم من ز شادی گله خود بفلک ازیم نتواند که هم از عشق تو دارد بازیم بعد ازین به که از و طح دیگر اندازیم چو کمان کرد بکف ترک شکار اندازیم که نبود است جز او به سبکی می مسازیم میروم خرقه خود در خم می اندازیم</p>	<p>سرمه آلود سیه چشم تو گشت از نازم از چمن زمرنه مرغ نوا سنج رسید گرد آید بسم آن شه خوبان امرو چه شود جوهر کل گر بشود ناصح من بر سر صلح و وفا آن بت بخونما آهواز ذوق خدگش ز صرم هر در شیشه می بلبل بر خدا بگذارید تا ز تر دامن من همه آگاه شوند</p>

مصرعی در وصف قدایا چون در کتب
عقل و صبر و هوش اکنون درین
چون زین عم دیدهای خوش را چون
صبح بر خیزم و فال آن رخ میون کنم

را در شب چون سرو بی سینه شود و دست
عشق او آرد و درون سینه بنگین من
یادمی آید مرا آن روی گلگون کسی
ای چه خوش باشد که شرب پیروزوی

از کشتا و طبع خود امروزی خام مرا
بهر آن باشد که هر دم به درش مضمین کنم

چو برق من همه تن سوختم و خندم
ز بسکه منفعل از دامن و گریه باشم
ز دست چشم تر خوشیست لب و فام
ز داغ سینه بخورد رشک صد گلستانم
بر آسمان کشد این وحشت از نیابام
مثال سایه در افاده ام گران خانم

کجا ز سوزش دل مثل شمع گریانم
جنون کجا است که تر دستی بجای کند
بنیای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
کجا بسیر چمن میروم و گریه اران
تمام روی زمین قطع رختم زین پس
سبک کوی تو بر خاستن مجال آمد

ز چوب تاک سوز و سفته ام به پیشانی
که سن ببیکده خادم زمی پرستانم

به آنکه من از خانه بازار میرم

در عشق چور سوا شده ای یار میرم

پرسی ز التفات اگر حال زار من
ضبط قفان آه محالست بعد ازین
از شیخ خانقاه دل من سیده

بیک یک پیش رو تو ای جان من کنم
یار ب چگونه راه برمش نهان کنم
من بعد ره بخدایت پیر سخان کنم

خاوم و لم فکار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بتا به و کمان کنم

صد آناله چنانک در تیره خالم
میرن سکیسی ماکه وای بعد از برگ
توئی و کوثر و طوبی و حوالای ابر
خیال او بدل نشستی ترسم
بیاد آن قد بالای او شدم ترخا
حلال وخت رز آمد بن عقد زنجار

که شکوه با بنامید اهل افلام
کسی چراغ نیز فروخت بر سر خالم
من قرابه و ساقی و ساینه تا کم
که چشم غیر نه بنیدر سیننه چاکم
سزد که سرود بد جای سبزه از خالم
گنون قاضی شهرت کی در کلام

بیرم او که ندادند جام را خاوم
شناختند بهمانا ز چشم منم کم

خواهم که وصف آن قید زبونان کنم
زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام

هر مصرعی ز شعر جو سپرو چنان کنم
جانی که مانده است نشان این نان کنم

پروان من این طرز فصاحت خام
ورنه از خاک صفاها من نه از شیرازم

بغیر مرگ علما می دگر نمیدارم
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم
چو آسمان بجز صحرای سفر نمیدارم
بنفش خویش کسی نوحه دگر نمیدارم
که تاب صدمه باد سحر نمیدارم
چو مفسدان طمع مال مزر نمیدارم
چه حسرتی که رفیقتی دگر نمیدارم
که باغ در ره دور است پرنمیدارم

چون که در شب بجز آن سحر نمیدارم
سوائی جام زحمشیر آنچه می گویند
بجای نوشیم و لیکن درام سرگردان
بغیر یکدل نمیکنیم و که مالان است
بیان بگش از ادوی ام گل نازک
ز تخم فقر چه اسوی سمنان بزم
و لم بسینه ز یادش طلیح خون گوید
مراد نکند کاش از قفسر صیاد

فتاد کسج معانی بدستم ای خاوم
مرا از آن چه غم از سیم و زر نمیدارم

از خمر ناپی بر سرفیت آسمان کنم
کای جان نثار بر سر آن آستان کنم
اطهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

گر جای خود بقصر تو ای لستان کنم
از ضعف نیست طاقت رفتار بکدم
شرح غم فراق کجای شود تمام

<p>شاخ گل است سرخ چو شمشیر درین زان اشبست ناله زنجیر در چمن می خواند عند لیب تفاسیر در چمن</p>	<p>آمد بهارین که پی قتل بلبلان دیوانگان زردشت بگلشن رسیده آمد دیدم صبح کز گل قرآن بصندبان</p>
<p>جوش بهار طبع من این است خا و ما ز نسیان غزل که ساخته تخریر در چمن</p>	
<p>الکون شراب عیش و من و یار چمن می کرد سرو و دعوی ز قمار در چمن ساقی بیار باده گلزار در چمن شدا ز گلی نه ز نیت دستار در چمن شدیم گریست بر من بیار در چمن الکون مانند بیج بجز خار در چمن</p>	<p>آمد بهار باز در بار در چمن گر ز آبجونه بسته زنجیر می شد بلبل ببنامه سخی و گل در تبسم است بگذشت صد بهار و محرومیم بین شب تاب سحر حضرت و لسوز می تمام آن جلوهای سرو و گل باغبان</p>
<p>تا بلبلان ز پرده نواهای خوش نهند خادم بیار دفتر اشعار در چمن</p>	
<p>زان در زلف پرکن سنبلیله ایشان است در چمن گل از غم او چاکه امان است</p>	<p>از فروغ روی او آینه حیرت او جلوه گشته تا باغ آن در لبر گلگون</p>

یعنی ازان علاج دل تا توان کنم
 ورنه بجز زندگی خود چسان کنم
 از من قصور نیست که عذر می گنم
 فریاد خود کجا ز جفا می تان کنم
 هر گم که ذکر آن لب شکر نشان کنم

بوی جبهیت بوسه من زان شکر لبش
 رفت اوز پیش چشمم و چشم خیال است
 سازم بدفع رخش بوجه او چه فکر
 دل می برند از من سبکین بصدتم
 خاوم زبان بوج شکر غوطه می زند

رویف النون

بچشم خویش بینند حال بیمار
 که محسب شده است شب یف بخوار
 شدند مستحق عفو حق گنهاران
 سبارک است از رومال پشما یاران

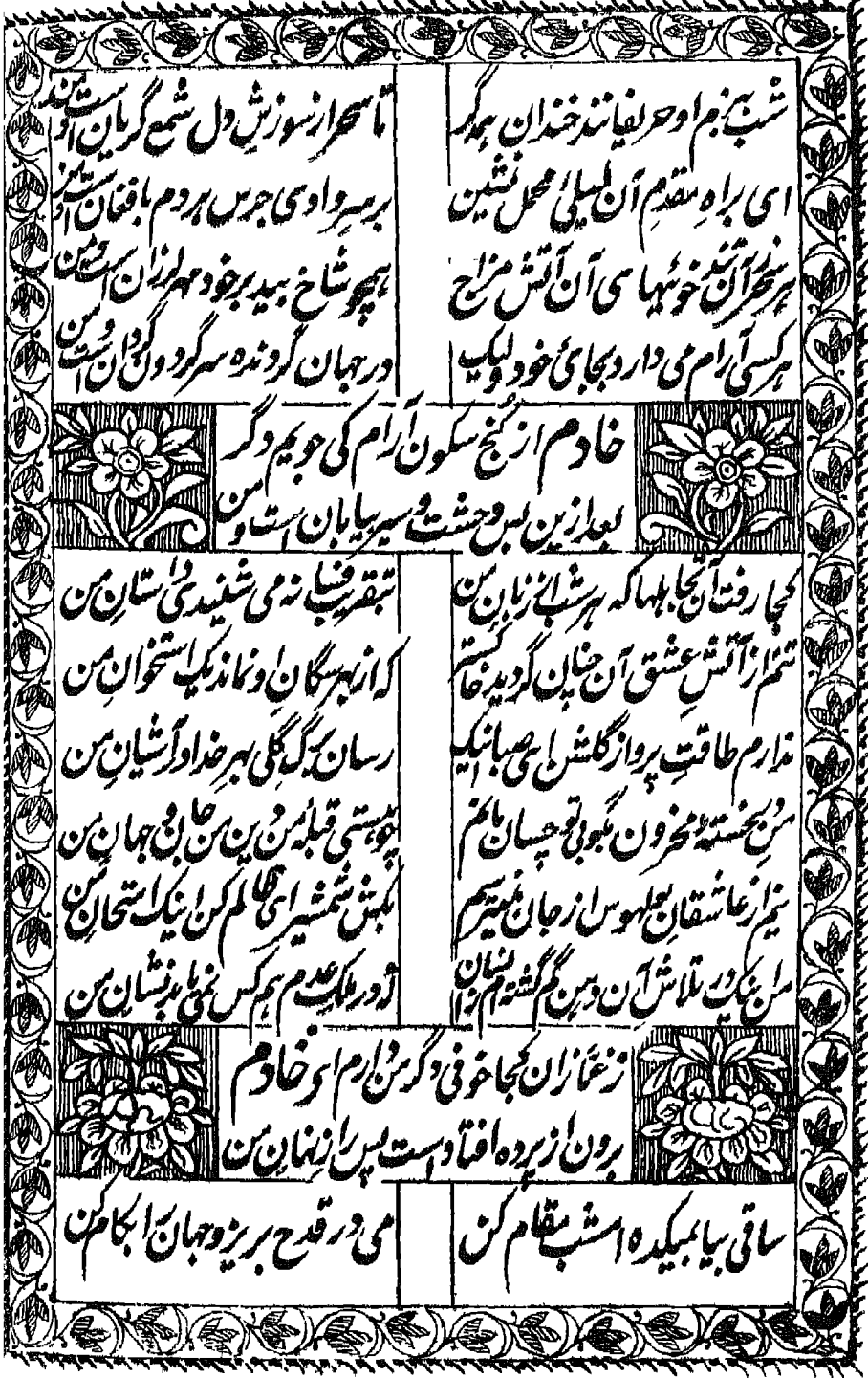
چه خوش بود که گران فتنه گزینگان
 بر اردن ز راز جمله مین
 سناز شیخ که محروم مغفرت هستی
 گرفته ام بجان گوشه قناعتی

ز آه سرد منت بعد که چیت حجب

کز آبجو است بسته ز بحیر در چمن
 بلبل شد است طائر تصویر در چمن
 بلبل زده نوا می مژدیر در چمن

از سر گذشته است چه تصویر در چمن
 تا دیده است روی تو از حیرت تمام
 گل زلف بکف گرفته در قصان صبا شده

<p>دل پایمال نازبت خوشخرام کن زان زلف شکفام معطر شام کن بکدم بصحن گلستان خرام کن</p>	<p>دست نگار گیر و غم دهر در گذار از بوی گل نسیم مده در دوسرا صدیچ و خم سبز رشک قدرت فتدا</p>
<p>خواهی که فکر شام و سحر نگر زو به دل خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن</p>	
<p>که چشم خیره کند زو بر آفتاب کن چنین بد اون می ساقیا شتاب کن و گز چشم خود ای فتنه گر خواب کن تو عمر خویش چون ز گس لبس خواب کن مگر تو دیده خود را از ان پر آب کن بزنگ آینه را تیره از عتاب کن</p>	<p>مگاه بربخ آن سوغ پنجاب کن قلعه تو خواهم که دیر مانده بزم ز دست جبر فلک من خرابم از غری حبابا که چشم و محو جانان شو اگر آتش عشقت است لب خست و بخت خوش است جلوه گری در لباس ناز تو</p>
<p>کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین خیال بیکره و شاهد و شراب کن</p>	
<p>ز گلشن برون بر کو بهارم میتوان سبز بازار یا بر بگذارم میتوان</p>	<p>و لم پرداخ شد در لاله زارم میتوان بجرم اینکه از من از عشقت آشکارم</p>



شب بزم او حریفانند خندان هر که
ای بر او مقدم آن لیلی محل نشین
بر سر آن خنجرها سی آن آتش مزاج
هر کسی آرام می دارد بجای خود لیلی

تا سحر از سوزش دل شمع گریبان او
بر سر او می جریں بر دم بافتان او
بچو شاخ بید بر خود مهر لزان او
در جهان گردنده سرگردون آن او

خادم از گنج سکون آرام کی جویم دگر
بعد ازین بس وحشت سیر سیابان است

بجای رفت آن کجا بله که هر شب از زبان او
تیم از آتش عشق آن چنان گردید خسته
ندارم طاقت پرواز گلشن صبا بکنید
من خسته و محزون بجوی تو چسان مانم
نیز از عاشقان بوسه ز جان میگیرم
من بکین تلاش آن دهرن گم گشته ام در آن

تبقیر شبانه می شنید می ستان من
که از هر سرگان او نماز نیک سخوان من
رسان بگلی بر خدا و آشیان من
پویشی قلبه منین جان جهان من
لبش شمشیر ای عالم کم کن اینک استخوان
آرد در ملکیت من هم کس نماند پستان من

ز غمنازان کجا غمی دگر من آرام او خادم
برون از پرده افتاد دست پس از زمان من

ساقی سیامیکده استب مقام کن

می در قبح بریزو جهان ابجام کن

رحمی بیایر بر من مسکین خدای را
 بیگانه دار از سر بالین من مرو
 زان روز با که در کشتی دم بخوان عشق
 در خانهای چشم خودش جای کردی
 هر کس که دید باوز باران و برق کرد

تا کی ز غصه تیغ کشی بر جهای من
 کن آشنای گوش دمی ماجرای من
 جز خون دل نصیب نیاید غذای من
 که آمدی ز راه ملطفت بجای من
 می کردی بار خنده چو بر گریهای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر حبس
 که اندکش بیاد گذشته و فای من

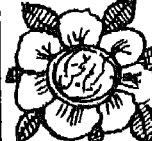
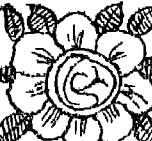


بدان عشقه عشق لبان تو آن نتوان
 می ایندیجان تا توان آتش امان بیا
 چرا گرمی کنی آیدل بجهتجوی و خود را
 مرا از نزدیک نزد او زان زو که می اند
 کی از به صحبتان کلری از دیگر می آید
 مرا گشتن باغ و سیر بازار است بچاصل

که آتش را بجای خنیا کنی تو آن نتوان
 که ظالم را بریزی مهر با کنی تو آن نتوان
 سراغ آن بان نشان کنی تو آن نتوان
 که بی اوز ننگانی بگزینان کنی تو آن نتوان
 چو ندان سخت کارش از زبان کنی تو آن نتوان
 دل غمگین در شاه و ما کنی تو آن نتوان

چشم و لکشم جودت پر از معنی است اخوام
 که مضمو کوشن بار یکی سیان کنی تو آن نتوان

<p>بروز بارش ابر بهارم میتوان کشتن کنون از قطع بر روی غبارم میتوان کشتن که آخر تا سحر در انتظارم میتوان کشتن حرفیانی بعد ازین شمع مزارم میتوان کشتن اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان کشتن بجزم غفلت آن وز کارم میتوان کشتن</p>	<p>بیاد آن گل رویش که هر دم گریه دارم بمشهدی تکلف در لباس خاکسارم بن کاشتن پی عده از وصل دادم بر قدمی کند هنگامه پروانه بیدارم مکش دست از جفائی چون نمی چنانکه بخوا زبان وصل آفرشد و قدر آن ندادم</p>
<p>نگریه تا کسی بر حال من کسب می خوام جد از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن</p>	
<p>چنان ماند که در روز ز گلزار جهان رفتن ازین دنیا می فانی بک که بی نام و نشان رفتن بیرمش امی حرفیانی بعد ازین شمشیر رفتن گل بر چین که با این بد سزایین بوستان رفتن</p>	<p>ز کوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن نه حرف و دم نه اسید صفت ماند پس ازین رفتن مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم چرا محو تماشائی بجز از جهان زنیسان رفتن</p>
<p>در خیال بسکه قحط قدر دانیهاست آنم بشهر دیگرم باید ز شهر مردوان رفتن سجده فلس طیب گزار برای من جز در روی وصال نیابد وای</p>	

<p>فروع آفتاب رخت دیده جان او بزم دلا از ناله و افغان اگر زنیان بچند بوضع آن در بان یار گوی بپوشتی بیدار حجت که بخوابی سر خرو بائی نشد از طوق قری حلقه خجالت گلویی</p>	<p>صدرا زنده باز ای جان تو رسم جان براحت دوستان بگذار شهر و دیوار بر پیش آن بت گره روان باک عفت بعشق لاله رهساران بدایع دل آستان بگلگشت چمن بیدم خرام ای در عین</p>
<p>طریق صلح کل خادم ز روی زلف او دو روی را شکوه تاکی رسم دین و کفر یکجا کن</p>	
<p>از سینه ام نگشت غمش کنیفش روزیکه غم میکره سازم پیش و پس رفتند بر روان عدم از کدام راه زنج آهیت ز گفته نماز گرترا</p>	<p>این مرغ خوگرفته نشد از قفس آید براه تحسب هم عس بر دهن زین قافله نگشت صد آجرین راز از درون سینه کنی برین دن</p>
<p>خادم که با عشق به پیرانه سر گرفت ای از سرش ز رفت هنوز این هوین</p>	
<p>ز سوز ناله خود در گلستان بمن مستحسن آه کفر عشقش</p>	<p>ز دم آتش بجان عندلیبان بتوزا به مبارک دین و ایمان</p>

<p>روزی مگر سیاد در آید وفای من بیگر کسی ز تو نبرد و خونهای من اینچیکه رفت بر دلم از آشنای من در دیکه در دل است سیرین دوان من جز در دل نصیب نیاید غذای من روزی مگر رسد با جابت عای من</p>	<p>چندین رویدار جفا از برای من در قتل من بگو چه تامل همی کنی بیگانه و پیرانه ز بیگانه آن ستم بجز عشق راز ووا احتیاج نیست بر خوان روزگار که همان ششم کی تا اسید از در حق می شوم دلا</p>	
	<p>خادم بخنده گفت ز من آن پری شست در گریه کوسن گشته مبتلائی من</p>	
<p>شیخ مازنا رسته از حرم آید برون گل گریبان چاک از گتم عدم آید برون آهوا از ذوق خندش از حرم آید برون هر کجا رسیدند کسین غم آید برون</p>	<p>کز دیر مشب خرا مان آن صدم آید برون نیست شور عشق در شهر عدم گزید برون گریه بجز آن کمان بر و شکار افکن شود نیست جگر شهرو دل بر عاقبت چایین</p>	
	<p>دوش در میخانه خادم سست قصان از حرم ز نسیان کسی در دیر کم آید برون</p>	
<p>شهادت گاهت را چشم خود ما نشان</p>	<p>حیاتاکی بر نیک ز نقاشی مردم با لکن</p>	

<p>خوش گفت موطی که اگر وارسی نمود ای شیخ مسجد تو مبارک بود تو زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد</p>	<p>من گشته ام اسپر ز کفایت خویش من می روم بخانه خمار خویش زان شاد می شوم شب تاب خویش</p>
<p>خادم کلام خویش بدست در کرده بفرست این گهر بخریدار خویش</p>	
<p>مرا در وعده می میداری ای چاه ز حیرت بخت همه خواب بیداری بیاد رگوشه دل کو فزاح آمد بی جانی بفرمان تو گشتم ای چه میگوئی بزبان خدا را از من دل داده حرفی نگران بلوح سینده حرف عشق تو کاینکه تمام</p>	<p>سحرگویی و شام آبی خوش صفت میخانی نمیدانم فراق تست جانبا و صفا این لشتم ننگ را غوغوشت چه جانفعا لست در آنم بعد از این ز منجی هم چو طلب لست دل غمش که برام بسلی ناصح میخانی چو نقش سنگ بی آن آب آتش بر روی لست</p>
<p>جفاستین با جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری بحیرت مانده ام خادم چو فلان خصا لست</p>	
<p>تا کی یک عمر با غمهای الوان لستین</p>	<p>به که از وی لطفه چون ق خندان لستین</p>

شدم امروز بر روی خیالست
 ز عشق آن لب شیرین چو فریاد
 خیال نقش او چون کرد در دل
 مجو دیگر ز من جمعیتِ دل
 عقیق از لعل او خون جگر خورد
 مروای وحشت دل بیکرمان باشت

بمد تن چشم چون آئینه حیران
 ز دم صد تشنه غم بر لب جان
 مصور گشت چون تصویر حیران
 نظر کردم بر آن زلف پریشان
 زندانش گهر بر خاک غلطان
 به بیم صد صحر او بیایان

بشهر خویش ای خادم من امروز
 نمی بینم کسی را از سخنندان

خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن
 سر و سبی بصبغ گلستان خرام او
 یک گزشتت با همین شب فراق
 در روزگار خویش چه بهبوده منبوم
 جیب کنار دفتر من کرد پر گهر
 تا کی بغیر خویش کسی نایدت بخشیم
 اگر کس گفت عیب کلام تو پیش تو

کاین آداری دل بیمار خویشتن
 از دید و باز ماند ز رفتار خویشتن
 سر منم بر سر دیوار خویشتن
 آیم کار غیر نه در کار خویشتن
 تا زنده ام بگلک گهر باز خویشتن
 بر دار خوا چه پرده پندار خویشتن
 بان غزه زان سبایش باشعار خویشتن

غایب بشوز دیده من ای نگار من
 غافل چه بوده ز من ای گسین چشم
 رفتی و سوختی دلم آتش تاب سحر
 هر خطه پیش من که خیال تو مونس است
 از نماز اگر نظر کنی گاه بس مرا
 ای یار خوشترام بجز از عمر خویش

یک خطه آه بی تو نباشد قرار من
 یاد آر یکیز زمان مگر از انتظار من
 رحمی نیامد ای بت آتش عذار من
 از وی بیرون حال دل بقرار من
 سفون چشم خود چه کنی ای نگار من
 زان وی لاله رنگ آید بهار من

خادم عبث بسینه عمر او گذاشتم
 روزی ز التفات نشد خاکسار من

می شوی غایب چشم ام می تابان من
 مرصوف ویران همی گردد و تعلق باکی
 آتش عشقش که پنهان کرده ام چون
 ای مسلمانان بگوئیدم چه تدبیری کنم
 میرسی یک خطه بنشین و دل را می بر

از فراق تریب خواهد رسید این جان من
 ساز آباد از قدومت ای کفایت من
 و سبدم شدله یارب میرتد بر جان من
 کافر نفس بجات می برد ایمان من
 به آتش برون آئی گوئیا ایمان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو بمان
 شد چه خادم گنج معنی در دل یران من

<p>ننگ می بیدم در درو ز پیران بستین بیستوا علی بن جهان نهار نتوان بستین دل کباب سینه سوز و چشم گریان بستین برتر از مرگ است هم اینخضر ز فیسان بستین بی می و مینا و ساقی روز باران بستین</p>	<p>روز وصلش گو که روشن منم و جان هم گر چه از جور قیاس پیش تو رفتم ولی چه هست میدانی مذاق زندگانی درهما بی عزیزان انجیساتها و آن کجاست صیف می آید مرا در روز کار خودی</p>
<p>در بهار چو خنجان بید است ز گلزاران ای چنین امید بود از بخت بر خور دامن اگر شتراری در روز آه آفتابان سینه زخم خوشی بر لب طهاران یک نفس فرزگان نبرد و دیده بیدارن اشک سرخ آید چو امهر خطه بر رخسارن</p>	<p>بیش من خادم دگر حرفی ز آسایش گو خوش بود عشق او با آه و افغان بستین ز نیت از برگ کلی بنید کجا دستارن پیوه سقصد و چیدم دووش از گلستان خانه افلاک را در لحظه خاکستر کند چه است حسن تر نامم که هر گز نیست شب خیال روی آئینه بود پیشم تا کمر کردل غمیده مرغی نگر ویدر آه</p>
<p>شهرت حسن کلام من کردون ز گدشت بسکه خادم برتر آمد رتبه اشعارن</p>	<p></p>

خود آن بیهوشی خاوم ز من بگمانی دارد
مگر هر دم غمش ز نیشان چو آشد آشنای من

رحمی کن بر حال ایجان و آیش من
و عشق تو پیوسته ام ایجان و آیش من
بنگر ایلم یک نظر ایجان و آیش من
دل از غم فرسوده ایجان و آیش من
یک لحظه ام غمخوار شو ایجان و آیش من
حالم چشم خود بین ایجان و آیش من
رفت از غم تا بفرمان ایجان و آیش من
ناحق چو از خجیده ایجان و آیش من

رویت مبارک فال من ایجان و آیش من
دل از بخت بسته ام و از دو جهان بسته ام
دارم دو چشم خویش تر از اشک و شام و صبح
تا روی خود بنموده و در و امل افرووده
زان لعل شکر بار شو تسکین و به پیما شو
دارم دل اندوهگین بکیم بیالینیم من
دارم غم آه و فغان صبر است از من کرا
جبری ایاز من دیده عمری چه گوشتنیده

شب خاوم آرزم جو زان ماهری تنفر
می گفت با صد آرزو ایجان و آیش من

تا ریک میشود و ز غمت روزگار من
در یاد زلف و رویتو لیل نماز من
آمد بر اسپ ناز چو آن شهسوار من

میدم مرو ز پیش من ای غمگسار من
در روزگار عمر بی خواب خور گذشت
در دم عنان صبر و تحمل ز دست ر

بخودی بازم از شادی که یار آید بوی
 نگویم آن قیبت گشت و ز و بکشی یجان
 چنین از گریه و چشم نما ندابی در گریه
 نمازی می که دارم من بآن محراب برون
 تر آن کامل شکین مگر دووشن چکان
 اگر سایه نعم تهی گردد غمی نبود

ز حال سمن اینک نگاه می کن بوی کن
 مگر نینسان ه رویش خدارا و بر زمین
 چسان پیش بچستان باشد آبروی
 بغیر از خون دل بر گزنی باشد بوی
 تو هم دست خود ایجان کن حامل گلوی
 ولی خواهی که با پر ز می بر دم سبوی

مرا بر گفت آن بدو که ترک آه افغان کن
 اگر خواهی که باشی است شب ای خام بکونی

بیادش گزگشتی دوستان و وفای
 شکایت زان نمی دارم که با هم نسبت
 ز زبش با سیمایش که عهده است جادو
 ز فستاین دست کو تا هم جو بر زلف راز
 سگ راه را در راه کی آرد کسی خضر
 تی گردد بجز بگانی دیگر از و ثابت
 بر و ششرای بر هم زن هنگامه شتر

نه برستی مگر اموز ز نینسان جفای
 شان بق اگر خندی ابر گریای من
 سپر سی بخشین مشب گراز باجرای
 چرمی پر سی گرا حی جان بخت نارسای
 ز ره گمی شود هر کس که در شناسی
 درین حشت سر لیس کس که در و نهامی
 نمیدانم فزون گردد جفا با و فغان

زیاد روی او هر که که از خود می رودم خام
چسان نظاره سازم بر رخ حیرت فرامی او

ره هنوزم نیست اندر کوسه او
صبح گردد ز آفتاب روزه او
دل برفت اندر خم گیسو سه او
گریه بنید آن قد دلجو سه او
شوخ تر آن مصرعه ابرو سه او
من نه بر خیزم دگر از کوسه او

صرف شد عرم بخت و جوسه او
ای چه خوش باشد که شام بچر ما
این زمان از تیره بختی باخوشم
سرو همچون سایه افتد بر زمین
منتخب گردید در دیوان حسن
ز ابد تر غیب جنت تا کیسه او

دل چسان یکبار در دستش دهم
خا و ما واقف نیم از نوسه او

حرفی ز نام من نرود که بلب ازو
زان اختلاط تا که نمودیم شب ازو
تا عقل و دین زدست دهد منتجب ازو
از شرم چون پری شده ز و حجب ازو
این زلف کافر تو ندار دادب ازو

بدنام می کند مرا بے سبب ازو
مارا خجالتی است بس امر و زارش ازو
از دخت ز رگبو که برد غمزه ریحار ازو
کی سر بر آورند بتان پیش حسن او
پای می کند بصف ز خارا و دراز ازو

ساقی بصبح طلک را نایم کشید در باغ عمر غنچه دل ناسلگفته تا خود را کشم ز بحر غم یکبار و کن خوشیدر از خصمی خفاش باک نیست از نیک نگاه آن بت عیار عشوه سبزه	زین ساعت تو دفع نگر و دهمار من بی یار گلغذ از خزان شد بهار من آمی زالتقات اگر در کن من از مدعی چه رخه در افتد بکار من و نیم زد دست فوت اول از اختیار من
--	---

خاوم ز بعد مرگ من آن یار بی وفا
یک گام هم نزد ز غلط در مزار من

رویف او او

نه تنافسه می باره در چشم سره ساو مگر این خون من در گردنت شاطره خواهد وفایش عام آماز برای دیگران لیکن بعمر خوشین از عیش بس بیگانه می شد قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد کسی کو معنی از نگیمن نوسید خوبت منم	هم آفت می شود بر پاز قند در ناو که دل خون کرد زین سان شوی نیک او نه بهر خوشین من خاص میدانم حقاو درین غمخانه یارب هر که گردد آشنای او ولی در دست می دارم دل و جان از او که غیر از خون دل هرگز نمیباشد غذا
--	--





بانامه ام چو مرغ بپر و از رو کند / از ظالم شکسته شود پروبال او

خاوم بمرد کس کفن و گوراو نکرد / ماگر یومی کنیم سر بیان بحال او

<p>خزان گردید ظاهر در گلستان از سپاس چو نقش با نخیرم بعد ازین از بگذارد بستی افکنم هر دم ز چشم میگسار او ولی شکل که بینم جای دیگر در کنار او از آن هر دم نیسازم نگاه بی عذر او بگفت از گشتگان خود نیارم من شمار او و گرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او به بین آن عارض سپین زلف شکبار او</p>	<p>پرید از چهره گل رنگ از رنگ عذر او به بینم تا کی یارب نمی افتد دوچار او سرو کارم ز عقل و هوش که باشد چون کنار انداختن خود را ز بزم او بود اسرار او کسان کس نیفتد تا که من بر تو گفتم ز قل من چه گفتند که در محشر چه خوی هنوز از ساده لوحیمازارش بنخیرم اگر خواهی که منی روز و شب یکجا بمانم</p>
---	---

درون تربت خاوم مگر گها بیفتانند / که می بینم بچوم عند لیبان بر مزار او

<p>که دست خویش حایل کنم بگردان او فقان زد دست درازی زلف زین او</p>	<p>کجا نصیب که افتد بدست دامن او متاع صبر و دل دین من بغارت برد</p>
--	---

<p>بعد از من نمود و فکر دبا و گر این طرز اختلاف مرشد عجب ازو</p>		
	<p>خادم و فاسق ز غمخوارگان است بر هم مشور بجبر خدا بی سبب ازو</p>	
<p>آتش افکند بدل ای مهتابان بتیو آه بدیم همه شب خواب پریشان بتیو خود بگوزنده با غم بچم عنوان بی تو در نظر ورنه تران است گلستان بی تو سپرد اسن صحرا و بیابان بی تو خون دل بسکه بخورد ز حریفان بی تو</p>	<p>شب چو رقم بچین ای گل خندان بی تو نه و نه بخت ای یوسف ثانی تا می روی از بر من ای مهتابان کار تو بگدم از مقدم خود یار بهار آراش تو بسکه دیرانه فدا دست کجائی همچون دوش ای ساقی کلچره بجامی سرخ تو</p>	
	<p>در چین خاوم دل داده بصداه و فغان کردارم و ز چو گل چاک گریبان بی تو</p>	
<p>گرد و چال من چو به بنیم جمال او واردم از بیت خیال وصال او در سینه گشته است دلم با پیمال او دارم به پیش چشم چو مردم خیال او</p>	<p>از خوشی می روم ز پام وصال او در مرگ من فراق قصور سستی کند ز اندم که طرز فتنه برقرار و نه بود در عمر خود ز خواب سرو کار سستی کند</p>	

دل گم گشته مار اسغی امی صبا بگو
 نخواهم همچو من گردد کسی مگر بود درش
 زیندین دگر اوقات خود ضایع کن باصح
 فغان و آه میدارم مشک از دیده بوم
 بخون دل طید بگر فغانی بر بنیدار

بغیر از طره دلدار دیگر نیست جا او
 از آن اظهار میازم به کس از جفا او
 نخواهد رفت بگر نیز زمان از سر بر او
 همین است هر زمان کارم شد تا مبتلا او
 شهید غمزه آن چشم مست سره سنا او

علاج خاوم بیماری نرد طیبیان است
 بجز قذلب جانان دگر نبود وای او

بازگی باشد که بنیم آن رخ زیبای تو
 شب که بر خواندی بزم خوش از نشیب
 از برای دیدن آن روزی است بچشم
 جان من امروز پیمان خودت با باش
 بر لب جواز تحیر و از رفتار ماند
 دین بغارت برده هم دل از دست یون

سرفرازم بدست تو شین در پای تو
 رفت جان ظلمها زین مهر با پنهایی تو
 دل می گوید که بنشینم کنون جرای تو
 می کند بر پا قیامت و عهد فردای تو
 تا بگاش جلوه گر شد آن قدر غامی تو
 صد فغان از ترک چشم مست پرانی تو

دل که ای خاوم با مید و فالیش بسته
 خنده می آید مرا بر سده لوجیها که تو

ولی ز ضعف رسد کی بگرد تو سن او
چو زره مهر در آید سحر ز روزن او
که بعد مرگ غبارم رسد بدین او
چو دوست نخست چشم عزیز دشمن او

دل کم در پی آن ترک شهسور رفت
بخلونی که قدر تو ی ز رخسارش
صبا بجان سلیمان همین امیدت
چنان بدو پیش گشته ام کانیک

صدای آه شنیدم ز خاومم از تیره خاک
شب گذشته گزشتیم چو نسوی درین او

تا نظر گسته نگر و دز روی او
وز دیده می کنیسم نگاه بی لب او
بنگر کنون نمونه اش از قد و رو او
خود را نگر در هر که گم از جستجوی او
باید که از دلم نرو و آرزوی او
یاد آن شبی که میکنم آن با او

خواهم که چشم خود چو کشایم بسوی او
از خوف مردمان که بجا فرمائند
آید بر دوشم که بر نیزه آفتاب
باید سراغ او ز کجا در ره طلب
گر طاقت و توان ز تنم زفت گم بود
بر ز دسر شکم همچو که اکب از چشمین

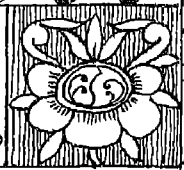
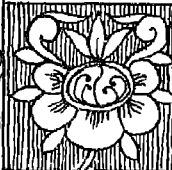
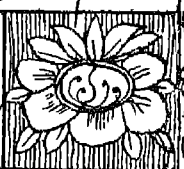
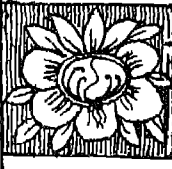
شعرو سخن نخواه ز خاومم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

و هم دل از دست از یگانگه و بریا او

خوش آن سماع که بگذرم سر خود را بیا او

<p>نیست ایسدر بانی بعد زین اینچ و دام شد مرغ دلم ز زلف عبیر تو</p>	
<p>استخوان خادم بیان منه پیش هما نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو</p>	<p>ما شامی شویم ز طریز جفای تو برقی بخمر من دل من یک بکیف تو شام آمدی به پنجه رنگین چوسوی نام بر دل ز زلف پر شکنت بیجاهاست بیگانه میشوید جهان از نشاط و پیش از یاد او که میروم از خویش یک بیک خادم بهر یار که بیارگشته</p>
<p>تاگرد تو کسی نه بگرد برای تو ایجان بن ز خنده و ندان نامی تو خون شفق بر بخت رنگ حنای تو افکنده است از چه سفر و پستی تو ای یوفا کسیکه شود آشنای تو بینم چگونه آن رخ حیرت فرامی تو جز شربت وصال نباشد وای تو</p>	
<p>رویت های هوز</p>	
<p>سند کتون برخت ز آفتاب آینه چنین ز رنگ نگشتی خراب آینه بسین چنین ز رخ بی نقاب آینه که می بر د بعل با کتاب آینه</p>	<p>ز تاب رویتو ناورد تاب آینه اگر ز غیب ندا می حساب آینه در افتد آتش و سوزونه جان آینه تیر می است بکنت طفل خود نمیم</p>

<p>از شام و سحر فاصله نیست سر سو آینه گذارید خدارا بر رخ او بیرون شودش مرومک ز دیده آهو استاده بفرمان تو صد بنده چو سرو یارم ز سر لطف تو شبست بر پهلوی خوش جلوه دهد سرو و همانا لب جو تا چند زغم آب بخاک در آن کو که تیر ز شترگان زدو که تیغ ز ابرو</p>	<p>تا بر رخ گل رنگ تو او بخت کیسو تا حال بد اندول حیرت زده ما در خواب ببیند اگر آن و خشم کیش شیرین صفقان پیش تو بستند کیش بر من چو کشد دستم باز قیامش چشم آب فشان است مروا قیامش این دیده خونبار من از گریه تهنی آن ترک سینه چشمم در لطم چه بلانی است</p>
<p>خوش باشدش از گاه بد شام نوازی خادوم نه در تست که از خیل دعا گو</p>	
<p>تا تو اینها مرا انداخت دور از کوی تو سخت حیرانم که پیغام رساند سو تو در شبستانی که تابان گشت شمع وی تو و دیده ام ایجان سر خود بر سر ز انوی تو تا قیامت گشتگان خنجر ابروی تو</p>	<p>از چه بد بیری به چشم بعد ازین کن دیو تو قاصدی دارم به پیش خود مرغ بنده جان پر سو زخم سر تا پای چون از تو بخت من بیدار خواهد شد گر گشت خواب از دم اعجاز عیسی سر نه برهاند لب</p>

<p>دلت را عشق خوبان پر خون شود روز میدانم ای همراهِان بچیل نهانید مکن در قطع منزل گامی با که دامانی</p>	<p>اگر از دیشبش را بس این شهر آب هسته بیاید رفت تا یوم الحنا آب هسته کند طی منزل آفتاب هسته آب هسته</p>	
	<p>به بین کاینک بزور تیغ کلات خوشینم در اقلیم سخن شد فحیاب آب هسته آب هسته</p>	
<p>ز آب رویتو شد آفتاب شمرنده چنان بسوخت سر اسر ز آتش عشقت نگشت کلبه تاریک من می روشن گذشتم از سر بحر جهان شتاب بسوخته</p>	<p>ز آب دیده من شد سحاب شمرنده که شد ز حال دل من کباب شمرنده ز بس که گشت دران ما هتاب شمرنده ز بی ثباتی من شد حباب شمرنده</p>	
	<p>عجز بخت مرا آنچه انست موی سفید که خا و ما شده از وی خضاب شمرنده</p>	
<p>امی بدرگاه تو نیاز هم من چه خود عرض حال خویش کنم از همه بے نیاز آسوده شب روز است در طلبت</p>	<p>ذات پاک تو کار ساز هم پیش تو طاهر است راز هم لیک باشد تو نیاز هم هر همه وار ترک از هم</p>	

ز قطره‌ای عرق رومی او فروغ گشت
عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه
رسید شب چو گلشن ز مهر زلفش
نسیم شانه شد و ما بتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاہلی‌ای خام
مدار بیدار پیش خواب آئینه

نظر چو کرد بران حجاب آئینه
ز روی کسیت مسیحا لبش که گردیده
چه حیرت این که بمیرم ز دورت
نذیده ام چو تو خودین کسی که در تیغ
ز گرمی رخ او گشت آب آئینه
پی سراغ نفس آفتاب آئینه
سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه
ز دست خویش نذاری بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن سه نظر کند خام
ز دست زنگ بگردت را آب آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب بسته ام
وگر اشکی برون از چشم نمانم نمی آید
چو دور آخر هست این قلعه را بیدار باید کرد
بر من را مسجد شیخ را در دیر می نم
گهی بر روی ز دل صبر گوی تا بگهی طاقت
که می گرد و پدیدار آفتاب بسته ام
و لم شد ز آتش عشقش کباب بسته ام
فتشان خواب بر پیش کلاب بسته ام
چنان گردید و روان انقلاب بسته ام
شد از ظلم تو این کشور خراب بسته ام

بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفتمت
طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداختم

کاین چنین امروز ناحی یک یک بخندید
راست گو خود دیده یا از کسی شنید
کاین چنین ز رود فار از میان چیده
چيست ازین نیت که گر بر روی زمین
رشته جانم زلفت خویش تا پیچیده
از زبان دیگران شاید تو هم شنید
خدا و هم مشرب کنار یار خود خوابیده

از زمین یل بگو جانان چه جرمی دیده
میزنی تهمت که دل را داده جایی دیگر
در بساط عشق من کی بازی کج ختم
رومی زرد من می خند و بزنگ عفرن
در دل من صد هزاران پیکتال فتاده
آن سخن با را که من شنیده ام از تو
بعد عمری نجات تو بیدار می بینم مگر

رویت یا سی کسانیه

صب می کن کش جفا می کسی
نخزه چشم سره ساری کسی
بر چنین حسن و برادای کسی
درد لم نیست جز تو جای کسی
چشم دارم نه بر قبای کسی

کشته دل چه مبتلای کسی
بر و صبر و مترار از دل من
دل و جان را نثار می سازم
از ره چشم من بیا س جان
برتم جامه ز عریانی است

هم غناگشته است از همه	آن کز می که از عنایت تو
بس ز ذات تو فخر و ناز همه	چه گدا و چه بادشهریکه
داده هم تو ایتناز همه	نک و بدر که می کنم تفضیله

کار این خاوم شکسته بر آسم
 ای که هستی تو کار ساز همه

نی غلط کردیم در آب آفتاب ندانم ختم	عکس رویی سرخ او آتش در آب انداخته
خاک نجاست در دهان آفتاب ندانم ختم	تاز روی آتشین آن نه نقاب انداخته
در دل سودائی من صید بچای ندانم ختم	آن دوزلف پر شکن کرم هر دو در دل انداخته
عالمی را هر طرف مست و خراب ندانم ختم	چشم محمود تو امر و زانگاه قدیم انداخته
همه از آن از شرم خود را در حجاب ندانم ختم	شب که بر دار دزد روی خوشتر از آن انداخته
تا برخ آن شعله رویدار نقاب ندانم ختم	دل رحمت اندرون ایام نهان انداخته
آتش غیرت بجان خود سحاب ندانم ختم	چشم سپهر انا و دیده هستی انداخته
عشق خوبان در دل من مضطرب اندانم ختم	من کجا می بینم و گدا چشم در من انداخته
چشم اشک نشان مهر و سیل آبان ندانم ختم	آتش عشق تو از روزی که در دل انداخته
کلک کلمات نقطه های آسمان ندانم ختم	خال شکن نیست گرد بیت ابو شکر انداخته

تبقیر سیف و شمشیر کسان کردی رفتی
 نذارم اعتباری بر چنین سوگند خود نهاد
 سبکتر اسی گل خندان بزم امشب گذشتی
 گذشتی از سر بالین چگویم اسی سجادم
 ز هر راهی که رفتی اسی بت زشاک را برو
 چه می پرسی ز من شوخند بیا که رفتی

چگویم زان تم های که بر جان کردی رفتی
 که ز نیسان چند از من و سپان کردی رفتی
 مرا تا صبح همچون شمع گر این کردی رفتی
 دل محزون بایران پریشان کردی رفتی
 ز بومی زلف مشک افشان گلستان کردی رفتی
 نمک اختی بردل و گریان کردی رفتی

منه و اینم اسی خادم بدیر از خانه
 چا و دیدی که ترک دین ایمان کردی رفتی

بگزار جهان نبود چون محروم و ناکام
 شکایتها ز یار نو خط پیمان کسل دارم
 پدال ز زشاک آق قالب تپی ساز و اگر بگرد
 فترتی خورده مرغ و ابله از لاف و خط در
 زمین آن عارض تا بان هو پیش از زلف مشکنت
 بدست خویش ساخر گیر و پا بر جاده نیان
 کنون از پیغم دارم سر زشاک دیدیم

دل پر داغ و برکت لسان ارم تطلب
 که عمری شد مرا نتوانخت از خطی و پیغام
 بان بروی بر خیم جلوه ساز و بر سر بانه
 بروی سبزه اسی عیار خوش گسترده دارم
 خدارا ای خندان مگردان صبح من
 که از جهم در جهان دیگر نشانی نیست جا
 و گزینیش ازین زوال و خوش بود ایام

خرم آندم که از سیرتست / سرخودان گنم پیاپی کس

خادم امروز بسکه محزون است / گشت شاید که مبتلائی کس

گفت حال شنیدم از زبان دیگری از هنرهایت اگر خواهی که گرد آسکار از قناعت بر ساطق فقر خود شسته تجه و تبحر را گو باشد بکسیوین مان ور و فاهمه را خود را عبت کردم خرا مرغ مضمون کسان اطیع صیدی کرد	خود بگو کان بهتر آید از بیان دیگری بر زبان هرگز مران عینین دیگری چون حریصان نظر دارم خوان دیگری سرنام و درش از آستان دیگری عاقبت آن پویا شد مهران دیگری این مای می رود بر استخوان دیگری
---	--

عیب و اتم خواندن اشعار خود نزدیکان / به که خادم بشنودش از زبان دیگری

ز دست آن بت بیرحمم آه و در یاد بگفتم از که بگرفتی بچو و ظلمت من دیدم چون بت بهم خود هرگز کستی بگر برفت از خانه دل صبر تا بج طاقت مشو نهامشون عروس همی خادم	آه بر سار طرح نواز و ظلمت یاد بگفتا اندرین فن نیست بمن چون بغا جو دستم کیش و شرم سخت جدا فغان منیان اگر آردی چون رخانه بر باد که دارد و کنار تو پیشین صید تو داماد
--	--

عوطه در خون شفق چون ز بند پنجم
 بجز از گوهر دل بر تو نثار نمی کنم
 سخن مهر و وفا هم مگر از یاد تو رفت
 مگر امی یار مبارک بود امروز که تو

دست خود ساخته ز کین کج نام آئی
 تو که ایجان بگماشته ز ما می آئی
 کاینچنین آخته شمشیر حقایق آئی
 بر سر لاش من از بر عزمی آئی

داع پیشانی تو هست چو ماه خام
 از در یار مگر ناصیه ساسی آئی

زلف مشکین مسلسل چه مگر بکشان
 چشم شوخ است بر آن کشته خندان
 فکر مبرم چو کتی بر سر داغ جراح
 جای یک خم زدن بر عیش نیست
 شور و بزم گمانه شمشیر از سر بالیدم رفت
 سینده ام لاله شان است ز زخم تیرت

ای سیه چشم تو خود فتنه ز سر تا پای
 این چه از خدا که کاری بستم فرمائی
 این همان است که خورشید گل اندر
 از میان یار تو شمشیر چه بجست
 سر نه برداشتم از خوابی بی پروا
 وقت آن است که ای گل تماشا شائی

خادم از خاک نشین گشت بنا عیش
 هست در گرد و دستی گمرازه بچیت

سایه تاب سرم افکنده سهی لائی
 دیگر از ظل به نیست مرا پروائی

مرشد قبله دیگر خوان رکعبه ای ابر ز به طوف کوشش بسته ام امروز ابر

بمشق آن نگار شوخ شهر آشوب باغی و م
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می پدید در خون دلم از سرخی و پان
صد شش بن سیزند بر لشکر صید و قرار
از جهان ستم و فاش شد مندم گزین
بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد
ای حرفیان بعد عمری بخت باید ابر
کرده ام قطع مراد خویش از انبانی
کی شود یارب که شبهه ای سیاه بخت
در جهان از قیاس فرهاد مارا بیشتر
در تیر می شوم از چشم حیران کس
بی تامل آن سسی مالیده دندان کس
دل بناید داشتن بر عهد و پیمان کس
عین در گلشن ز رشک لعل خندان کس
دانشتم دلشیب است خویش از امان کس
تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کس
صبح گرد از فرغ رومی تابان کس
آشکارا کرد آخر عشق تهبان کس

نیست در شهر دلش معموری آبادی
هست تا خاوم خراب از چشم فتان کس

ایکام روز باین ناز و ادای آنی
شیشه می سفل جام بکفت خنده بلب
چشم بدور که خوش فتنه فرامی آنی
در چنین حال ندانم ز کجای آنی

بجستجوی وصال تو خادم است دم
چو فلسفی که بود گنج را طلبگار

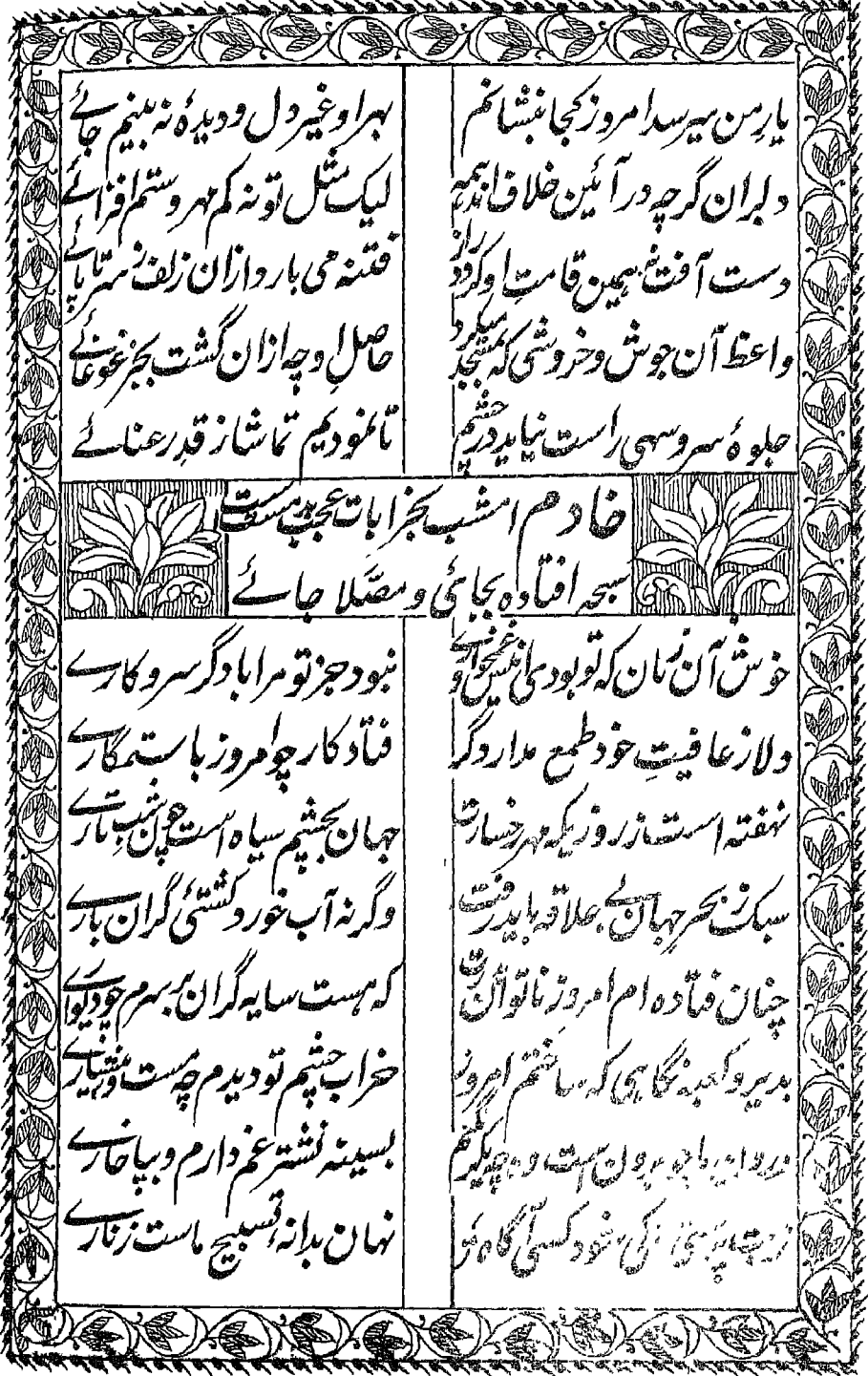
خفتگان خاک اینج و بالایی کنی
آن ستمها را زیر چمی که بر ما می کنی
چون بزم دیگران آهنگ صیام کنی
در گرفتاری من فکری چه بیامی کنی
تسکینم چه اناحق بدوامی کنی
خوش را ایدل چه ایا بند دنیا می کنی

از خرام خویش هر که فتنه بریابی کنی
نی روی اواری بدیگر خود بگو شرمی نثر
دل بی گرد و کبا باز آتش رنگی صند
آشیان گم کرده ای صیاد و وار از شرم
به نخواهد شد مریض عشق بر گزای می
سیله دست جفای حریخ باید خورد

در دل آن ستم روزی اثر خواهد نمود
تا لهای گرم ای خادم که شهبامی کنی

که تا بلیمت بجام ایام سناست
بجام زر می گف نام سناست
بچشم ماست صبح و شام سناست
چه غم از گردش ایام سناست
ز مستی می و در پیغام سناست
خدا داده بیا یک بجام سناست

بده امشب ما دم جام سانی
گل رعنا تصور گشت چون او
ز روی و زلف تو با هم نمود
ز تو گردش ساغر چنین است
بیزم امشب مگر از دور و اول
بجان ماصد آزار از خار است



یار من بیدارم روز کجا نشانم
 دلبران گر چه در آئین خلاقانم
 دست آفت بهین قامت او کرد
 واعظ آن جوش و خروش که بچند
 جلوه سوسهی راست نیاید در چشم

بهر او غیر دل و دیده نه بینم جائے
 لیک مثل تو نه کم مهر و ستم قرانے
 فتنه می بار دازان زلف نه سرتاپائے
 حاصل او چه از ان گشت بجز غوغائے
 تا نمودیم تا ساز قدر عنائے

خادم امشب بجز ابات عجیب مست

بسجده افتاده بجائی و مصلا جائے

خوش آن زمان که تو بودی انجمن
 ولا ز عاقبت خود طمع مدار و گز
 نهفته است ز روزیکه مهر خسارت
 سبکت بکمر جهان بجایه باید رفت
 چنان فدا ده ام امروز تا تو آن
 بدیر و کعبه نگاه کن که ما ششم امروز
 در و این را چه بیرون است و چه بکیم
 ز چشم پستی زکی شود کسی گاه تو

نبود جز تو مر ابا دگر سرو کار
 فدا کار چو امروز باست کار
 جهان بچشم سیاه است چنان شب تار
 و گرنه آب خورد کشتی گران بار
 که هست سایه گران بسم خود دیوار
 خراب چشم تو دیدم چه است و تیار
 بسینه نشتر غم دارم و بیچار
 نهان بدانند تسبیح ماست ز تار

معل و گوهر لب خاک گرفتد چه نم است
چون نه سرگشته بمیدان محبت با تم
بهم از عاشق و محشوق تماشا داد
ز اهدا سیوه فردوس بتوار زانی است

تطری هست مرا بر لب و زبان کسی
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی
لبت ان کسی دیده گریان کسی
من مذاقی برم از سبب نخدان کسی

آفرین بود ز خاوم چه بجائی آبی
بر دل خسته خود خور و چو پیکان کسی

تا بکی ز نسیان جفا کاینک با نم می کنی
شعله بریزت استخوانم مرغ آتش خور
رحم کن بجان من ای لب بر او کمان
رو برویم با رقیبان گرم چو سیما تو
دوستی با بر طرف انصاف را از کف

فرض کردم گر برای استخام می کنی
ای هماگر خود و بهای استخوانم می کنی
تا بکی تیر جفا را بس نشانم می کنی
دارد این معنی که لب فزده جفا می کنی
گر تو گوش ای جان بقول دشمنانم می کنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عهد و پیمان با من بی وفا
مگر امی راحت جانم در آزارم نظر دار

چه بدیدی که از من فتنی و باغ غیر هستی
که چون چشم خود جا کرد مست و نوشی

ز حالِ مستیِ ما خوب و اند	ہم از آغاز و ز انجام سائے
منی خواندم بطنے و روستان	بغیر از حرفِ سیم و لام سائے

بکام خادم لب تشنه در ریز	بسوی می بجائے جام سانی
--------------------------	------------------------

ز نماند دل رستم خند ان کسی	آتش ز نخت بجایم ز نیناس
خون بہائی کیہنگام قیامت ہند	کاش آن روز کہ دست مرن زمان
اثر طالع نشکستہ خود پندارم	این شکستی کہ جمانست پیمان
بار کوہی اگر قدر بکش از بہت خویش	بان مکش مکیہ سوخت احسان
فکر ہم کہ کنی بر سر و اعم غلط است	ای خوش آنوقت کہ زخم دل و پیکان
و ادخواہان بدرش از عبت می راند	گوش کی میکند آن شغوغ بافغان
تسکند غنچہ زبا و سحری چون بہرین	یاد آید بدلم آن لب خندان کسے
یارب آن روز بگردان کہ شود رقتل	اگر دن ما بہ تہ خنجر بزان کسے

خادم امروز جمعیت دل می آید	در کف آورد مگر زلف پریشان کسی
----------------------------	-------------------------------

ای خوش آن دم کہ زخم دست بمان	ہم مستی بختم چاک گریبان کسی
کافر چشم تو امروز چہ غارتگر شد	کہ ازودین نہ بجایماند و نہ ایمان کسی

گر توانی بر کشت آب چشم خود برین
ورنه اسی دبهقان کشی منته بران کی

من دست آن بت کافر اومی بکشین
دارم اسی خاوم سلامت دین ایمان کی

چو خوش اسی شمع رو کا مشع یفین
برون شواز چین اسی دلم کلمه تان کی
بیاد ملت عشق و گریز از کفر و دین
بعالم تا توانی در بر آر کار عالم باش
ز هر سوری خود بر تا قسم ای بلکن
ز طح تو بدشت کوه ز انسان آه و غمان

کنون خاوم بدل بگذار وشت ریخ خوب
ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

یاد ایامی که یادم و مبدم میسختی
خود سجا رفت آن زمان مقدرات عجمی
از وفا هم اندکی گریادمی کردی بل
چون خط عارض نوال حسن سببی بود

لطفنا پنهان بقرب ستم میسختی
کلبه ام را بسیر رشک ارم میسختی
ای چنین هرگز نه بر عالم ستم میسختی
بهرج میشد گو من خطی رقم میسختی

تو در آینه دل عکس روی یا خود بینی
و فایم روز افزون گشت از کم همت آری
یا وج آشیان معرفت بنی تقا خویش
گشت گدای و گدای میکند بهوش آری

ز خود بینی خود ای طالب دیدار گزستی
من از یاد تو رفتم تو بیاوم هر زمان هستی
ز دام نفس با همت گزاشی شبان و جستی
نمیدانم چشم او که داد این غمزه و مستی

ابرو خاوم تو باناقوس روی معانی
بیشق آن بیت ترسا اگر ز نار بستی

باشی از چشم نمان ای ماه تابان
می شوی ز نام بر خیز اطلالی از زمین
ز یاد لایدم بهار بزم خوابان را بهین
ای بتان اینک آباد و طمرو اویر
دل زنده بر پشت دنیا که بر روی کجاست
کی رسد عشوق بر فریاد عاشوق چچکا
گویند ای دل کنون هم باز آید عشوق
راز عشقم آشکارا کرد بر پیر و جوان
یک زمان هم می برم بهت ازین عشقم

تیره تر باشد من شبهای بجان کجی
به نحو اهر گشت دروم آه در میان کجی
این حکایتها می حور و بانج ضوآن کجی
باشد از دستت این شهر ویران کجی
فرصت کردم گر بود ملک سلیمان کجی
این قدر ای خدیو لبان و افغان کجی
در کشی بر جان خود این ظلم خوابان کجی
باشد از طفل شکم از پنهان کجی
پا بدر و آمد و گر قطع بیابان کجی

بمسجی مانده ام اما بدن کز تبانم
 طبیبان من ز چشم ناتوان با بیم
 چنانا کردی ایجان من که خنجر بر نشید

بجای سبزه روستم مگر ز نار باستی
 علاج من زان لبهای شکر بار باستی
 مرا کشتن به تیغ ابروی خدار باستی

بهار و هم شب ماه است از میانه ایام
 بهم دور شراب امروز در گذار باستی

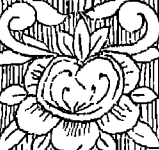
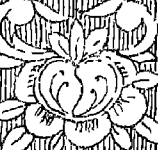


مردم ز دور و بجز در مان نیرسی
 مارا بخویش قبله پرستان همی بند
 لطفی بجای سیلیت استا وحی کند
 چشمم ز گریه باز نماند بحسب حج رو
 روی تو یاد جلوه صبح وطن و پدر
 شد خواب گم ز چشمم عزیزان منتظر

جایم بلب رسید تو ایجان نیرسی
 اسی بت چرا بغارت ایمان نیرسی
 اسی طفل تو چرا ابد بستان نیرسی
 تا پیش من بان لب خندان نیرسی
 ایجان چرا ابشام غیرسان نیرسی
 در مصر از چه اسی ره کنان نیرسی

خادم چه اعتبار رسبو کند تو کند
 خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی

چرخم تلافی است این که اجاجی جهان کردی
 نه گل فریاد رس آمد صیاد از جفا بگذشت

نمودی عده از ناو و فابا و دیگران کردی
 چرا بلبل درین گلزار ناطق آشیان کردی

<p>در جهان خج درار ما از بند غم میساختی عهد و پیمان با که از من با هم میساختی</p>	<p>گر نمی گشتی و ای پند عشق دلبران من نمی گویم که شکنجی بی او آورش</p>	
	<p>سرو می شد آتش سوز دل خادم بجای گرز گش چشم بر آبی صنم میساختی</p>	
<p>دل خود را نمکنم باز گرفتار کس همه شب بود سرم بر سر دیوار کس گر بگذارم قد پرده ز رخسار کس کجا آواره گوه است ز رفتار کس گر بگویند مرا عاشق بیمار کس می کنم یاد چو شیرینی گفتار کس</p>	<p>عهد کردم که نه بنیم قد و رخسار کس من بدروز چکوم تو محرمی خویش باز گل غنچه صفت سر بگردان آرد سرو پا بند خیل ماند از آدمی من از پی صحبت من خودم عیسی باش می رود تلخی غم از دل غمخیز من</p>	
	<p>خادم امروز ز محرمی من آه میرس ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کس</p>	
<p>بتدبیر جنونم آن پر رخسار بایستی هم از بهر سگان کوی آن دلدار بایستی پی دفع تو از من آه آتشبار بایستی</p>	<p>من دیوانه را زنجیر زلفیاری بایستی بچنگال بها افتاد بجا استخوان من دم سرو تو ای ناصح مرا افشرد کوه</p>	

فتنه را بیدار سازی بس خوابم
 فقری دارد براحت اندرین محنت
 شمع و آتش فتدای شعر و بر جان
 تیغ ابر و تیومی سازد خیر از پیشتر
 من مریض عشق هستم از تو کی با شفا

بر مزار کشکان هر که خزان میسوزد
 رنج بر داری اگر در قید سامان میسوزد
 شب بی نوبی چه هم بزم رقیبان میسوزد
 بر سر قلم تو چون آموده ای جان میسوزد
 ناحق ای عیبی چرا در فکر دران میسوزد

دل باسید وفا کانیک سبتش سید

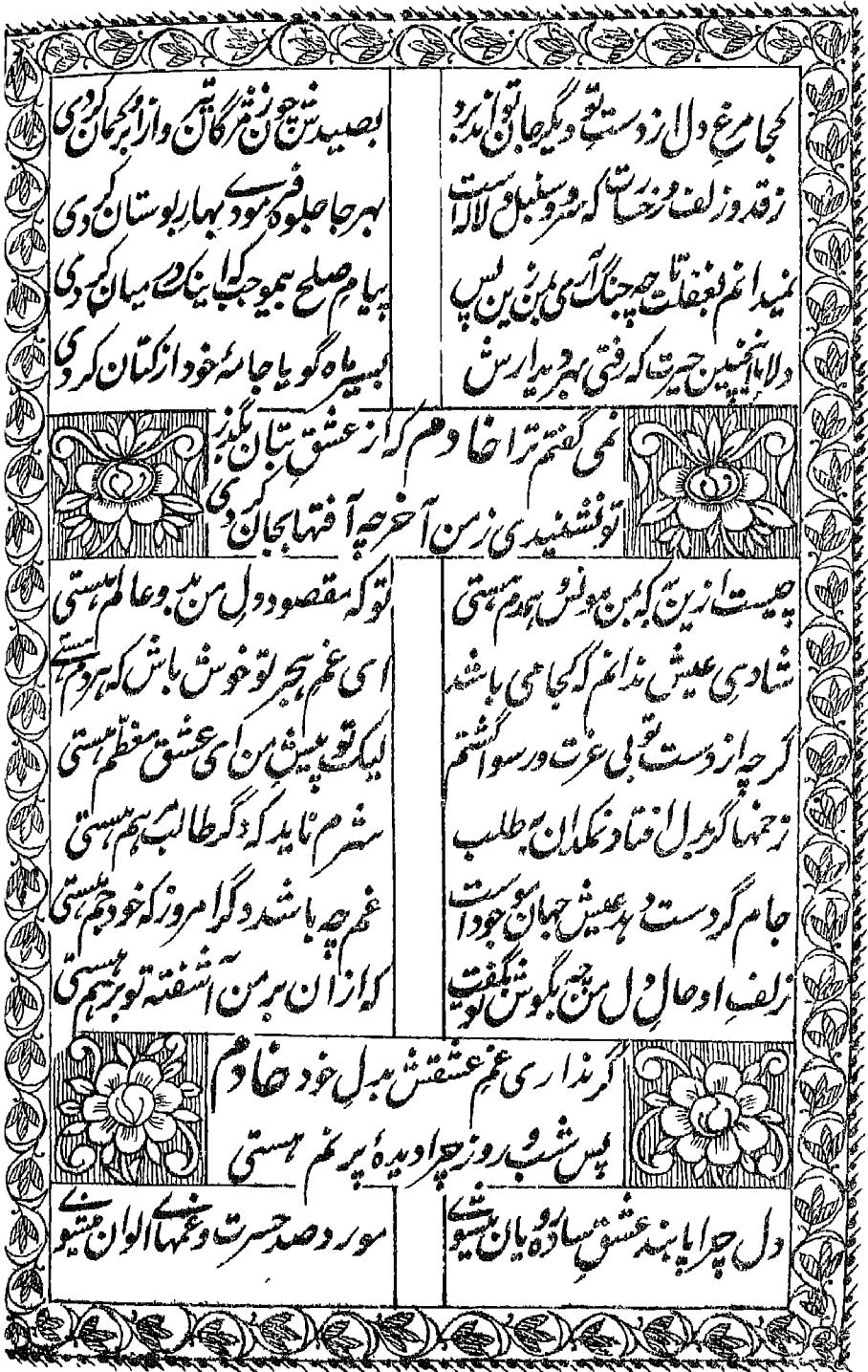
دید و دانسته ای خام چه ناوان میسوزد

بیا عشق را بجدی شفا کن
 ای بادشاه کشور خوبی چه خون
 کرد و عیان بشیم تو کی طر اعناب
 خود را ز فرط عیش فراموش میکنم
 در کویتوز بوالهوسان جانمانده است
 از عیش روزگار که بچانه گشته ام

بهر عیادتش چو لبش واکنی
 که یک نظر ز لطف بسوگد کنی
 از خاکپایی یار اگر تو تیا کنی
 هر گاه لب بنویم که تو یار ما کنی
 خواهم کنون که عادت خود بر جان کنی
 زان و که تو مرا بغت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروم

خادم دم نظاره مذاخم چاک کنی



شب بستی چون روی و تقابا
 نی بروی خویش زلف مشکنا
 بنگرای خود بر عکس روی خود
 در خیال و بیواری دیده من
 کار من از می گرای ساقی گلزار
 شش بشنید دلا فریادت از جویبار

خاک خجالت در دهان ما پستاند
 سایه ابری است کاین آفتابند
 خوش تماشایی است کاتش را بر آینه
 زان شبی کایه نظر بر زنجیابند
 از نگاه خود مرا مست و خرابند
 به که داو خویش در روز حسابند

من نمی گفتم ترا خام که در لفظتین
 خویش را ناحق چرا در پیمانند

ای یار خوش آن است که جو به جلوه کرد
 سیاره صفت خلق برت نکرند
 مردم بعبت کاش که تو بمره تابوت
 خالی است دل و دیده من بهر
 جار و بترگان کشم و از دیده
 زنیسان که کن چو تو غلط و عده
 خام بگلستان سخن بلبل طبع

غافل ز تو من با هم و تو بیخبرانی
 وقت است که همچون تبا بان آئی
 با اهل عرا یکد و قدم نوحه گر آئی
 هر جا که پسند او قدرت بخاطر آئی
 زان ره که تو ای دلبر گل چهره
 گزینام بگوئی تو همانا سحر آئی
 انداخته خوش غلغله نغمه سر آئی

تابی در بحر دنیا این جانب ندگی
 هم تگر که غم بیارید از سحاب ندگی
 خیمه جسم است بر پا از طناب ندگی
 سرو کی بر می دهد گر بار آید ندگی
 درج کن این مصرعه اور کتاب ندگی
 در حقیقت یخنیال است این سخنان ندگی

ایکه در طول ای در حسی ندگی
 مزعه عمرم ندیده روی یاد ان نشاط
 چار دیوار عنا صرتا که با هم محکم است
 از کج اندیشان نیابی رستی هرگز ندگی
 روز کی چند است دنیا مگر بیاد ندگی
 ای قهر بر دولت دنیا چه می ناید ندگی

توسن عمر تو در سرعت وان آت همچو باد
 پاکشی بیک روز خادم از رکاب ندگی

گر یادمی کنی بستم یادمی کنی
 جامی که مانده است ز جسم یادمی کنی
 از زقمان ملک عدم یادمی کنی
 بر ترجم ز چند قدم یادمی کنی
 اکثر مر از روی ستم یادمی کنی
 این عهد با که هم بقسم یادمی کنی
 ز نیسان که دیر را بجرم یادمی کنی

ایجان مرا از لطف تو کم یادمی کنی
 کو شمش ز گردش گردون کی
 ناید کسی به پیش تو نه انجا و گریخت
 توفیق خیر باد که از بصر فاتحه
 صد شکر من بعضی نسیان تو هم
 کی اعتبار اسی بت پیمان شکن را
 خادم زبان به بند که شرمی یادت

رباعیات

در دهر نه از پی خواب مدیم

از بهر خطا و غرور خواب آمده ایم

در صفحه کائنات بیکار و فضول

مانند خراجه کتاف مدیم

رباعی

نرسن چشم دوست مخمور است

و دیده دشمن از حسد کور است

این سخن شد بزنگی معلوم

خانه بے روی یار چون کور است

رباعی

بر من آرام شبستی است که ضلوع چون چو

آمدم سو صفت زانکه سلیمان چو تو

سستفل بر در تو چون نگدایان باشند

ایکه سلطان چو تویی سایه سجان چو تو

رباعی

شما ستا سپاه سپهر در گام

فشرده است کف شش تق در یار

ز سر دهری دوران تنم بر عتبه گرفت

ز التفات تو خواهم لباس سربار

رباعی

زود آزد آ که با تو کاری دارم

در راه تو چشم منتظر سی دارم

این گوهر جان خود بدامان نیار

عمر سبت که از پے کشتاری دارم

<p> گمان نبود که یار بقدر شتاب آئی خوش آن شبی که باشم در انتظار فروغ رویتو تا آلتشی ز تندرگل وقای من بجهانم ستم ایجاب چو شنبیاد تو زیم سارهای شکر بجوم خلق مقتبل زره و دهر زین پس همین که گر چه در آئی گهی بخواب آئی تو ناگهان میبزم از ره عتاب آئی مگر تو در همین امروز بی نقاب آئی فزون تر هست اگر بر سر حساب آئی چه خوش که از دم امی شکست آئی سز و که بر تماشای من شتاب آئی </p>	<p> گمان نبود که یار بقدر شتاب آئی خوش آن شبی که باشم در انتظار فروغ رویتو تا آلتشی ز تندرگل وقای من بجهانم ستم ایجاب چو شنبیاد تو زیم سارهای شکر بجوم خلق مقتبل زره و دهر زین پس </p>
--	---

بخانه تراره دهند کی خادم
ز سیکره که تو باشی شیشه و شراب آئی

<p> که تا رسد بدل بقرار آرامی نه قاصد نه سلامی خط و پیغامی تو خود جمی چو بگیر می بدست و جا بیایان خم برو تو بر سر بانه گهی سحر بجان می کند گهی شانه که نچیز و ز گنارم بعیش ایامی ز من پیرس طریقی ز کفو اسلانی </p>	<p> صبا بسیار از آن گلغزار پیغامی بگو برو ز فراق تو من چه چاره کنم و گر حکایت جمشید تا یکی گوئی هلال را بفتک سرنگون کن آن جملت ز روی و زلف خود آن یار سحر دهم شراب ساقی و شاه پدلی دهدم کنون بنهریب عشق آدمم و گرام </p>
--	--

رباعی

از چشم سیاه یار بیار مشو	مفتون بجمال حسن ز نما مشو
در الفت دلبران گرفتار مشو	تا چند غم و الم بدل برداری

رباعی

کی بر سر کنیه و مصاف آمده است	هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است
تا شیر زمانه اختلاف آمده است	گر دید چو دوست و شمنت حرف مرین

رباعی

یک دست چون و هم گریانی چند	یک وحشت ما و شد بیابان چند
یک خانه تنگ گشت مهمانی چند	گنجایش در دو غم دگر در دل نیست

رباعی

نی ملک ختن و نی خطامی خواهم	تی شاهی و نی ظل بهامی خواهم
ای دولت فقر من ترا می خواهم	در ذات وجود می و هم جامی عدم

رباعی

گویم تبو این است و یا آن بهتر	گویند که انسان است ز حیوان بهتر
در مذہب ما ز دست حیوان بهتر	گر علم و هنر نیست با انسان خادم

رباعی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست	حاصل از عمرِ جسند محبوب نیست
زیست بے عشقِ بتان در شرم	خدا ما از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزمِ جهان طربِ مدتِ بادا	ایامِ بکام و میِ بجمامتِ بادا
محمودِ چو بختِ تو چنین آمده است	دولتِ چو ایاز بس غلامتِ بادا

رباعی

در بجز تو امر و زبسان آمده ام	بیمار و ضعیف و ناتوان آمده ام
غافلِ نیم از تو من بیداریِ خواب	در یاد تو ظاہر و نہان آمده ام

رباعی

ای جانِ نکمی ز چشمِ خونریزِ بکن	و ز نازِ خرامِ فستنه انگیزِ بکن
آن تیغِ شکاہ از فسانِ عمره	دیگر ز برابرے گفتنم تیرِ بکن

رباعی

دل از رخِ یارِ شادمانی دارد	ہر لحظہٴ بخوشیِ کامرانی دارد
تو جانِ منی مر و ز پیشم گز	بے جانِ کسے نہ زندگانی دارد

قطعه

خواهم اندر جهان مکان سبج	من ز قصه و نه کاخ می خواهم
خانه تنگ بدتر از گور است	اگر راهم فردا رخ می خواهم

قطعه

رمضان تار سیدای خادم	بر من خسته تلخ ایام است
منقلب ساخت روز و اوقاتم	شام من صبح و صبح من شام است

قطعه

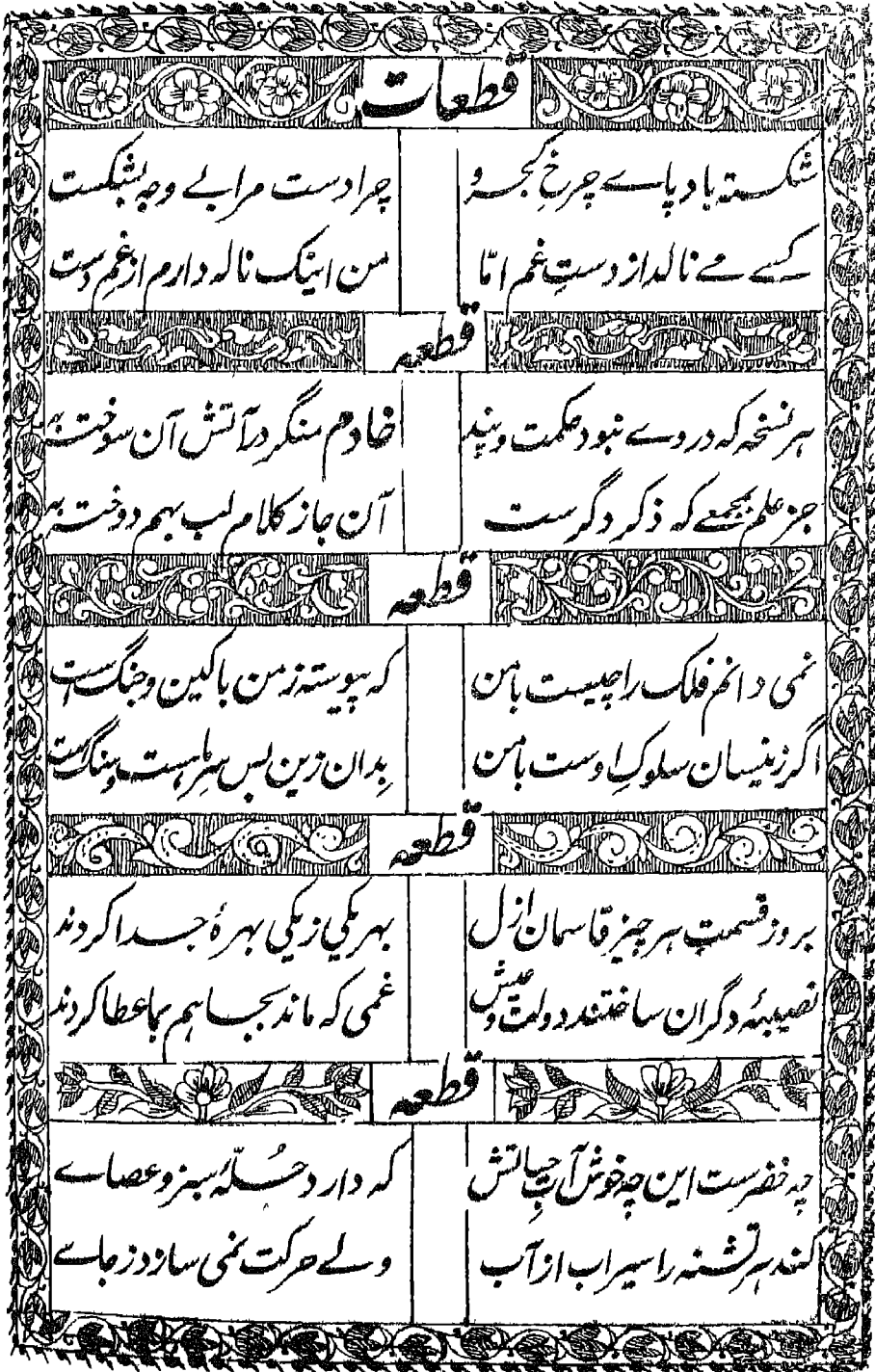
جز حق مشنود هم بسین غیر از حق	ای اهل خرد ترا چو چشم و گوشت است
با علم چو خو کنی بر آید کارت	کارے که بکار تو نیاید چشم است

مربعیات

در عشق تبان که نیست جز سوائی	مشور شد م بر ندی و شیدائی
گر نیست وصال آن بت هر جائی	من ببد منم و گوشت تنهائی

مربع

در هر بسین که هست نقشی بر آب	از آمد و رفت مردمان نیست حسا
رفت چو دوستان یکایک بشتاب	من ببد منم و گوشت تنهائی



مرغ

وقت است که پایی خود کشم در دهن
من بعد منم و گوشت تنهائی

تنک آمده از غم تو جانان دل من
دیگر نروم لبوس صحرا و چمن

مرغ

لیک و نکند گذر گهی در مده سال
من بعد منم و گوشت تنهائی

دارم ز رخسار چشم هر لحظه خیال
زان دلبر بیوفای حال است صیال

مرغ

یک حرف نگویش کرد حال دل زنا
من بعد منم و گوشت تنهائی

آمد ز عتاب شب به پیشم دلدار
بگرفت کنار از کنارم یک بار

مرغ

در دست کس دهم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشت تنهائی

سعد و م شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بس و محبت من با دا

مرغ

عمری که بسینه در دا و پرور دم
من بعد منم و گوشت تنهائی

آن یار نکشت یکرمان هر دم
امروز تهنی دل از غم او کردم

مربع	
از عیشِ جهان دگر ندرم سرده من بعد رنم و گوشتِ تنہائی	اینک بدلِ حزمین در آمد غم یار کی باز روم بر اسے سیر گلزار
مربع	
از دستِ زمانہ سربنگ آمدہ من بعد رنم و گوشتِ تنہائی	امروز ز نجات خود بچنگ آمدہ وز صحبتِ دوستان بہ تنگ آمدہ
مربع	
کاینک شدہ از ان چنین روگردان من بعد رنم و گوشتِ تنہائی	تقصیرِ زمن چہ شد بکوا ایچانان آز وہ اگر زوی ز پیشیم اسی جان
مربع	
ناحق نہ کشم ز دل فغان و آہے من بعد رنم و گوشتِ تنہائی	از بیچ کسے نسازم الفت گلے در بنم کسان دگر ندرم راہے
مربع	
از وصلِ تو یک زمان نہ کشتم دلنہاد من بعد رنم و گوشتِ تنہائی	فریادِ ز دستِ ہجر اے جان فریاد وقت تو بصحبتِ رفیق جان خج نہ یاد

<p>من عاشقم و ناله و افغان مرا خون است</p>	
<p>از بر قتل تیغ گرفت است آن نگار هر بوالهوس نمود پس از خوف جان کنای</p>	<p>گر دیده است از شمش حشر آسگار امروز من کنم بسیر کوسه او گذار</p>
<p>بسل شدن بخت جاناں مرا خون است</p>	
<p>در بزم وصل یار صریحان شد نیشاد ای دل شکایتی بلم زین سخن مباد</p>	<p>ماندم ز سخت خود من مجبور نامراد گر بوسه را از ان لب شیرین دست داد</p>
<p>دشنام تلخ زبان لب خندان مرا خون است</p>	
<p>در کنج غم فتاده ام از بحر آن نگار یاران چه میدیدم مرا مژده بهار</p>	<p>مخزون سینه لیش و جگر چاک دلگوار اینک دگر ز جلوه سرو و قوسن چکار</p>
<p>بی روی یار کی گلستان مرا خون است</p>	
<p>در حیرتم که از تو کج گرفت اے صنم آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم</p>	<p>آن لطف و آن محبت آن خوشتر و گرم زین زندگی چه انشوم مبتلا سے غم</p>
<p>امروز مرگ خویش بس ایجان مرا خون است</p>	
<p>خام بدل رسید غم و درد و حساب ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب</p>	<p>از غصه دل بسینه درآمد به پچتاب در موسم بهار بس از مستی شراب</p>

مربع	
آن دوست که بود گشت بس شمن جان من بعد منم و گوشت تنالی	خام شده اختلاف و ضایع جهان هم سیر شد مژ صحبت پیر و جوان
مخمس	
هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوشست اینک جنون و سیر بیابان مرا خوشست	در بحر و سبدم غم جانان مرا خوشست دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوشست
دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوشست	
خوش آن زمان که در آیم بسوی او دارم بس آرزو که گدالی بسوی او	هر لحظه آمدت مرا جستجو که او نظاره و سبدم بنمایم برو که او
افغانی سخت جرم نه ملک سلیمان مرا خوشست	
از جلوهای سنبلیله سرو و سمن چکار آواره ام بعشق ز صبح و ظن چکار	افسوده است طبع ز سیر جبین چه کار در کنج غم نشسته ام از آنجمن چکار
در شهره پادشاهم غریبان مرا خوشست	
با کس چگویم آه ز درد نمان خوشیش اسکان من نماند بضبط افغان خوشیش	حداقت و بلاست ز بسقش بجان خوشیش بر بند ناصحان نصیحت ز بان خوشیش

بیرحمی تو یار ندا نم که تا کجا است
از تشنگی بگوی تو کان شک کربلاست

ای بے طلب نجس جلا و میکنم
تا صبح آنچه آن بزم و در خود بسیار

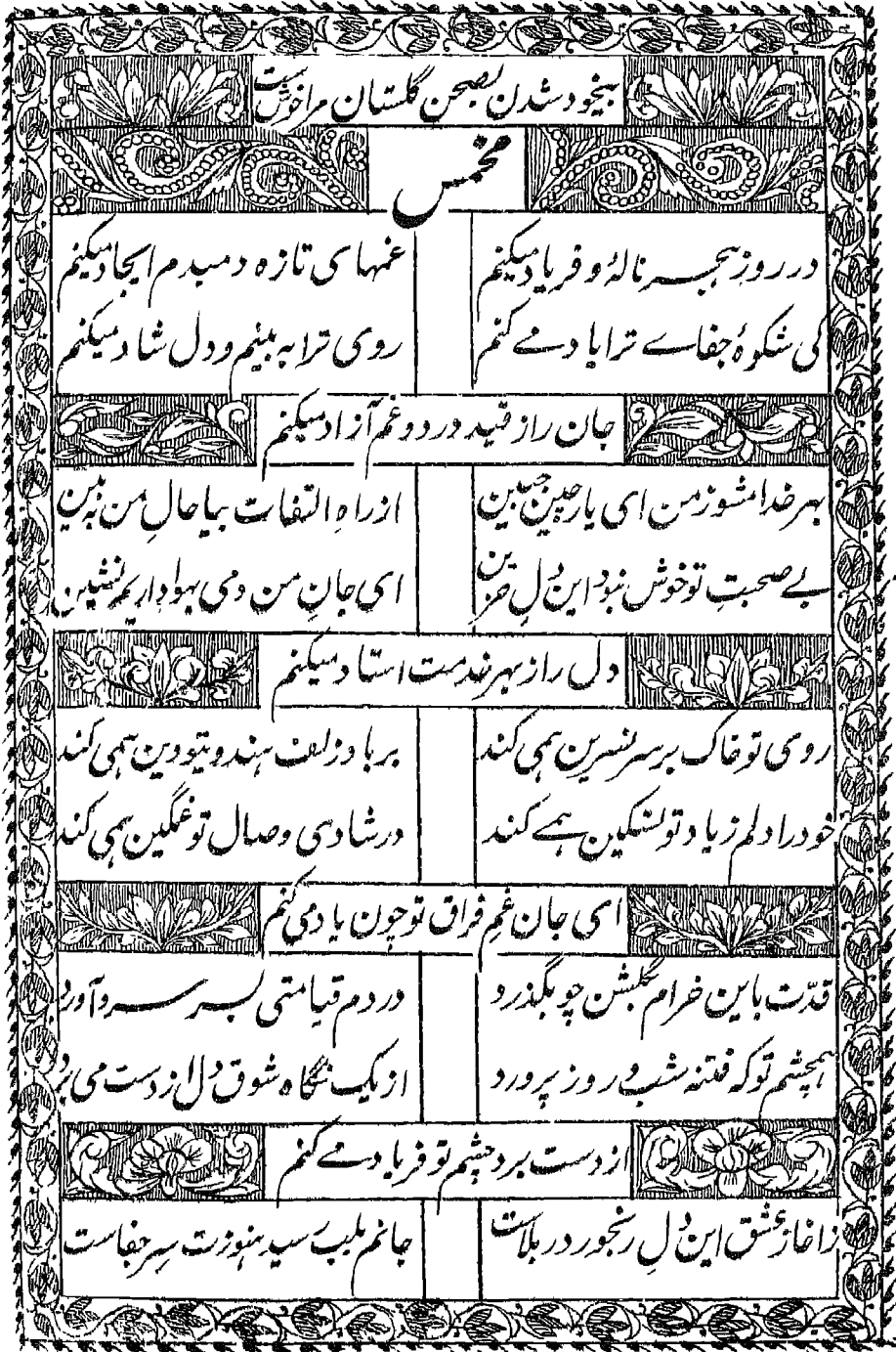
ماینده خلق تنگ ازین آه جانگداز
منسوخ گشت قصه فرهاد و قیس باز

طرح دگر عشق خود ایجاد می کنم
عمرم تمام شد بغم و در دو آه و سوز

از دل زلفت عشق بت ماه دلفروز
شب ناله گرم دارم و آه و فغان بروز

مشق بنون ز طفل پرزادی کنم





ماده که در آمد شتاب در ادراک	ز سال رحلت آن پاکذات برستم
هزار و دوصد و هشتاد و ناهجری پاک	ز اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت

قطعه تاریخ

بهره و فرزند مبارک نهاد	داد بمقسوم علی فضل حق
گفت که این طفل جوان سجت با	جست ز خاوم که چه تاریخ اوست

قطعه تاریخ

ز فرزندگر دید چون کامکار	حکیم و مندر سال لطفی
هم از سال تولید آن سخت یار	ز خاوم بگفتم که تاریخ گوئی
پدید از شد گوهر شاهوار	ز مانے بگفرت فرود رفت گوئی

قطعه تاریخ

زادچو یک دخت همایون نشان	بیکم شهرزاده خورشید سجت
این مهر تابان بسحر شعیان	خاوم از روستی طرب گفت زود
هم ز سن هجری و بنگله نشان	هست درین قطعه نذرت طراز
ورنه تو با تعمیر هجری بخوان	گشت سن بنگله بلا تعمیر

قطعه تاریخ

قطعات تاریخ

فوزند حسین فاضل تبحر	شد قطع حیات او چو چهل و هفت
با آه بگفت خادم این تاریخش	علامه و مهر بود از دهر بر رفت

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن جوکهر پیر

چون محمد یوسف از دنیا بر رفت	شد تا سف بهر آن نیکو سرشت
فکری کردم ز سال جلش	شد ز یادیشک بر رفت او درشت

قطعه تاریخ

بست قاضی رسول بخش افسوس	رخت هستی خود بلبک بقا
گفت تاریخ با حساب نسرد	شده ما و ایش بسته الما و

قطعه تاریخ

بود ز اهل سخن عن سلام علی	که تخلص به نمود آزاد
زین کهن خاکدان چو آخادم	داسن افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ما تم	گفته شد در بهشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب اللہ شهبازی

زرگ مرشد عالی جناب مولانا	دلم نگار و جگر ریش دینده شد صد جا
---------------------------	-----------------------------------

<p>یادگار کے اندرین ویرانہ دشت گفت ای جاے صلوة آبا گشت</p>	<p>سجد ہذا بماند از چاندخان جستم از خادم چو تار بخش من</p>
<p>تاریخ وفات</p>	
<p>رو چو بر تافت از جهان در او گشت دار السلام مکن او</p>	<p>عارف اہل دل رضا اللہ گفت تاریخ او سہین خدام</p>
<p>تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم</p>	
<p>کرد و حسیل از جهان یک بار صادق القول و واثق الاقرار بہمہ حال مونس و غم خوا ہست حاضر بچشم بیل و نہار نہ چنان شد کہ سن کنم اطہار خلد گردید جاے آن دیندار ۱۲۸۴</p>	<p>شب آوینہ امی شمس الدین بود مشرع و فقیہ و تقی بود از طفلیم انیس و حلیم دست غائب و لے خیال او خادم از مرگ او غمے در دل از سر فکر گفتم این تاریخ</p>
<p>تاریخ وفات نواب سید اللہ خان غالب</p>	
<p>گوبے سخن بکک سخن بود بادشا در باغ خلد رفت بر در حمت آگہ</p>	<p>یکتا سے دہر غالب جاد و بیان ما روز و شبہ دوم ذل قعد از جہان</p>



برفت و تن خویش در خاک گشت	علی احمد از دهر ناپائدار
بگفتا که جایش بدان در بهشت	ز خاوم بختیم تاریخ او

قطعه تاریخ

گشت از تولید فرزند خود شن با کفایت	مولوی انعام حیدر صاحب اقبال جا
ز انتہای بی تهاجش نیز اعظم گفت	سز چو از برج محل آن مرید پیر عقل

قطعه تاریخ مسجد

دہد اور اخدا ثواب عظیم	گشت این مسجد از بشیر الدین
چون برسیدم از پے تقسیم	سال تاریخ او من از خاوم
ان ہذا مقام ابواہلیہ	با حساب از سر بدہیدہ بگفت

قطعه تاریخ تولد فرزند

ششم شہراولین جہاد	روز پنجشنبہ وقت صبح سخت
اندین کار خسانہ ایجاد	ہم ز ماہ اساطر روز سوم
مژدہ از ولادت خود داد	پہنختہ میرا صغیر
گفت یارب سلامتہش دارد	خاوم این یک بیک ز روی عالم

تاریخ مسجد

ورد او حسرتا که امام جهان برفت
 مقبول بارگاه خد ازین اعا بدین
 صد درد و غم ز حلیت آن پیشوای دین
 بی بیات بسکه با تم سخت است در جهان
 زان سان بد هر حلقه شیون کشیده
 لیتای دهر بود و علامه زمان
 از بهر طوفان کعبه این گشت کام سنج
 از بست پنج شهر سبب سخت دان
 در شهر بی بی است مزار و مقدسش
 تا سنج سال حلیت او گفت خامم

حامی دین و مهدی کم لشنگان برفت
 و احسرتا چو باد ازین خاکدان برفت
 بر جهان در میزند و دل ناتوان برفت
 زین مرگ هوش از سر پیر جوان برفت
 کا فغان و ناله تا نمین آسمان برفت
 افزودن از است آنچه زمین بیان برفت
 کا مد اجل براه هم آنجا از جان برفت
 کان فخر روزگار و زمان از جهان برفت
 صد رحمت آ که بر آن آستان برفت
 آن مهدی از من جهان جهان برفت

در احوال آن مولانا مرحوم

بوی نومی زین اعا بدین ز جهان
 حامی دین بود آن مرتاض
 ساعی و مجتهد بدین سعه بود
 بسکه علم حدیث و قرآن داشت

رخت بر لبست و رفت سکو جان
 ذات او بود در جهان فیاض
 روز و شب در ره یقین سعه بود
 پاس شریع رسول از جهان داشت



خادم ز سال جلالت او فکیر چون نمود	آمدند از غیب که غالب ببرد آه
-----------------------------------	------------------------------

تاریخ صحت کسین

چو انعام و نعم و هم مادرش	ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
بتاریخ صحت همین گفت خادم	که هر یک سه سیب آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه

مستجاب چند بهادری از شهر دہلی

نہ اسعد کہ امروز ز شهر دہلی	خوش بجا شانه مہراج بہادر آمد
سال تاریخ چو جب تیمہ ز طبع خادم	گفت ما را کہ ہمین سرت بسین روی
عدد چار تو شش مرتبہ بنویس و بگیر	ستہ ازان ہمایتہ و دو بعشر یکت احد
ہمہ را از رہ ترتیب در آور بشمار	صاف تاریخ ز سہر سیت عیان را

۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰۰

قطعہ تاریخ وفات

ای چہ تاریخ مرگ مسعود دست	جان پاکش چو بر فلک بگشت
از سر عیش گفت بس رضوان	مرحب امربا بیابہ بہشت

تاریخ وفات جناب لانا و مرشد مولوی ابن العابدین مرحوم حیدر آبادی

از سر آه خاوم نمکین

گفت رفت از زمانه رهبرین



مرثیه پرداز و وفات سید محمود علی مرحوم



از در عمر ناگهان رفتی

و اے محمود از جهان رفتی

کز جهان باے نوجوان رفتی

حسرتا و مصیبت در و ا

چون شنیدم تو از جهان رفتی

بیک بیک من ز خوشیتن رفتی

و اے اے فخر خاندان رفتی

خاک بر سر ز نیم مویختیم

تا در روضه جنان رفتی

دوش بر دوش حاملان قضا

اسجوان باے اسجوان رفتی

در صف مامت همه گفتند

که بیک بار از میان رفتی

اے چه دیدی خلاف از یاران

فارغ از یاد دوستان رفتی

یا تو هر دم ست در دل و تو

بیک بیک گویا تو جان رفتی

اے ز جسم جهان بے بنیاد

گر چه تو ظاهرا از میان رفتی

صورتت جلوه گر باطن باست

فارغ از فکر لاین و آن رفتی

آمدی در جهان و لیک شتاب

تو چیر آه از میان رفتی

من کنسم نوحه از غمت هر دم

آه زین تیره خاکدان رفتی

و امن افشاندن همچو باد سبک



دورے کرد شرک راز میان
ہم ز شک درہ یقین آورد
خولیش را بر در توکل داشت
عالم و فاضل و محقق بود
گاہ از انسانہ ملتفت گشتے
فقر را بس عزیز ترے داشت
آن موحد یگانہ عالم
گفت لیتیک شد بحق و اصل
بود کاتر زمین نہفت آن گنج
بہی را از مدغش سے خوان
وز خدائے زقہ پیش باد
فکرے ساختم کہ بس ناگاہ
پشہ جالیش بخسلد ہاتف گفت
رفت آن عیسے دوم بفک
کہ یکا یک بگوش بشنودم

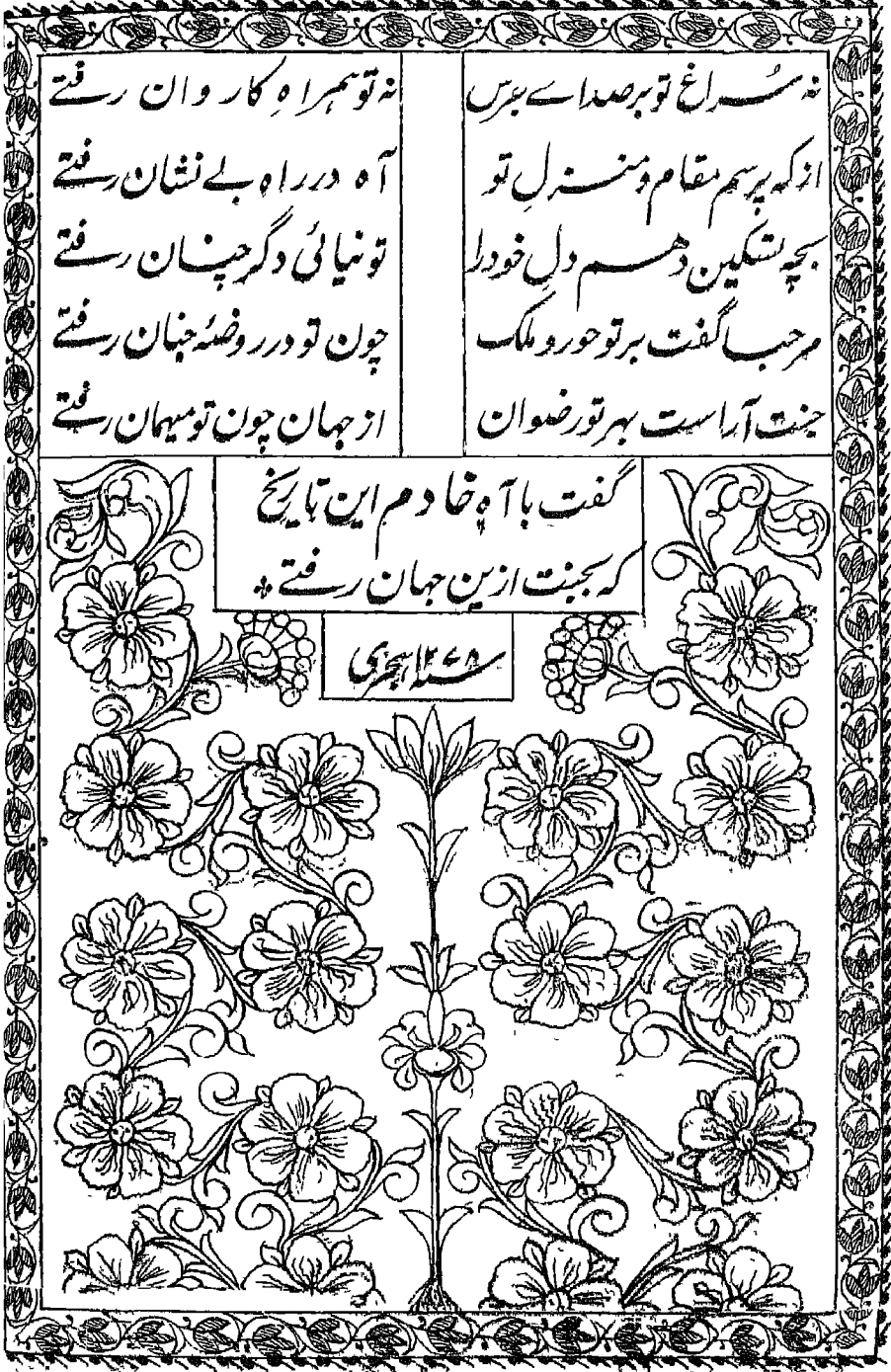
راہ توحید سے نمود عیان
گمراہان را براہ دین آورد
صبر و تسلیم و ہم تحمل داشت
عارف و کامل و مدقق بود
بر در اغنیاء بگذشتے
سیم و زر خوار در نظرے داشت
آہ سے رفت بہر طوفان
ہمدان راہ از ندا سے اجل
از ربیع سخت بست و پنج
حیدر آباد مسکنش سے دان
رحمت حق بتربتش یاد
سال ترمیل آن خدائے گاہ
از سر در آسکار و نہفت
از دل در دبا ز گفت ملک
باز در فکر و گیرے بودم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَنُوٰی سوزوتپ

عاشق ز من این قدر چو آئی
 بر جان فسرده ام بز ن آب
 شریان چون رشته مرده گردد
 سا غریه دمی بلبب سپوریز
 یا غوطه بده بسلبیلم
 آتش بدرون استخوان است
 افتاده شرر به پینه زارم
 این زندگیم وبال جان است
 تمیز مرا از پاوس نیست
 هم تن کجا کجا است بستر

لے ساقی خضر پی کجائی
 آتشگی ام فتاده در تاب
 خون در رگ من فسرده گردید
 هر وی تن است شعله انگیز
 در چشمه خضر شو و لیلم
 هر دم نفسم شرفشان است
 ز سوز تن و دل فگارم کو
 هر لحظه ز مرگ خود نشان است
 از حالت خود مرا خیر نیست
 بالین کجا و هم کجا سر

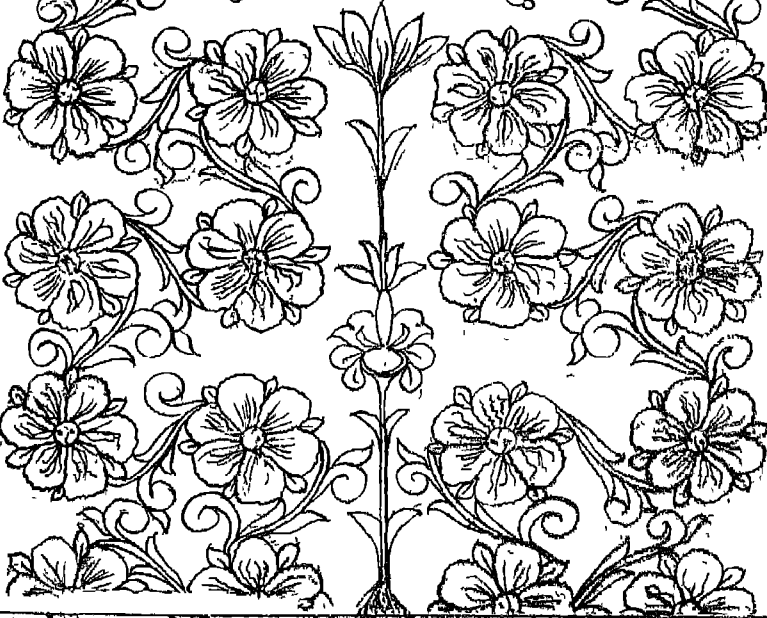


نه تو همراه کاروان رفتی
آه در راه بے نشان رفتی
تو نیامی دگر چنان رفتی
چون تو در روضه جهان رفتی
از جهان چون تو میمان رفتی

نه سراج تو بر صدایه برس
از که پرسم مقام و منزل تو
بچه تشکین دهم دل خود را
محب گفتم بر تو حور و ملک
جنت آراست بهر تو رضوان

گفت با آه خادم این تبارخ
که بجنت ازین جهان رفتی

سید الهی



گشته حرارت غریبه
این چرخ جفا شربت عذار
چون تشنه شوی بجای آبت
زین هفت قرابۀ مدور
بیووه طلب کن کلابه
بگریز ازین طلسم خانه
تو خانه خویش واری از بر
پوشیده لباس از کتانی
برخیز ازین حسرابه بر خیزند
خوش آنکه شتاب زین چنین شد
ابر این چمن اربهار خیز است
و بیم نه گلی بشا خسار
ای وای کنم چه چاره کار
بهستیم جو محرم بر لب بام
اسید ز زیت ما کج آه

از نبض فسرده رفت تیر
گر دیدن با کسی و فسادار
را هی بنماید از سرایت
لین سر سبز اندر ز احسگر
یابی نه در و نشان آسب
کاینجا است خیال جادوانه
از مقدم خورچه میرنی حرف
هم در شب سه چهره روانی
پایت اگر است زود بگریز
مائل نه بلا له و سمن شد
اما آخر تلگرگ ریز است
کان را نبود گزند خار
پا آبله دار و دشت پر خار
یا آنکه چراغ صبح نام کام
رضیتیم نشام یا سحر گاه



<p>انداخت مرا بوج سیماب یا عرق به بحر آتشینم مارا بسرد بچشمه زار چون ماهی در مانده از آب در تن خنکی مگر نه ره دید پسیدز حال اتبدرن به آنکه مرا بخت سپار در شیشه عمر دهر زد سنگ صفر اید اترنج نایاب سوزش به تخم دو چند کرد چون برق بچشم ما ست ز نشان صد مقرره هست در دماغی جانم لب است زین تپ تاب در رفت امید و ماندیاسم هر لحظه صدای عطش هست</p>	<p>این صحت و سوزش و تپ تاب شد برق زده تن حسیم باشد که ز روی رحم یار غلطان بستیم از تپ و تاب باران و تگرگ هم بیاید شمس آمده صبح بر برین گفتم که منم و میت در کار راه نفسم بینه شد تنگ لب خشکم و ساغ هم تپی ز آب چون خور بفلک بلند کرد در روز شعاع محسرتابان شب نیز ز پر تو چپراغی نی روز قرار و نی شب خواب نی هوش نجاست و نی جو آسمان جان در تن من بچشمک است</p>
--	---

عقل از روز و سندان

جان از سر نو بر تن در آمد
آمد حد اعتدال در طبع
آن سوز و گداز من بشد
صفرا از مزاج گشت کافور
زان سوزش و تلخیم جگر است
شد طبع فسوده ام طربجوی
ای بار خدای عالم آرا
شکرت ز زبان من کی آید
در یانتوان بکوزه برودن
ای حمد تو طاقت بشر نیست
یارب بشفاعت پیبر

ابری بسوی چمن در آمد
هم فخر لایزال در طبع
وان شام صیبتم سحر شد
از قفل شب چو روشنی دو
خورشید آمد ترنج در دست
باز آمده آب رفته در جوی
دادی تو حیات من دو بار
وصفت به بیان من کی آید
هم موج نمی توان شمردن
جز عجز مجال من دگر نیست
بخشی تو مرا بر روز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند مخلص مصط

ای نور نظر بلند افکار
کای جان پدر بهر بیاموز
ز نارنده درین گذرگاه

گویم دوستی با در در راه
کلید بهرنت بکار یک روز
هم شهوت و حرص را بخود راه



بیهات حیات رخت بسته
 در عمر ندیده ام چنین تب
 یارب بعطای خود که دانی

مرگ آمده رو برو نشسته
 بس روز قیامت است این شب
 بخش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد
 باو خنک شمال بر خاست
 گلزار ز ابر گشت سیراب
 از آب سمن شبست روئی
 هم لاله ز خاک سر برون زد
 از باد نسیم غالی سپریز
 از نوبچین بهار ز دجوشش
 بلبل بنوا کشید منتار
 در صحن چمن ز حبلوه و نواز
 سبحان الله هوای گلزار
 خضر از در من رسید ناگاه

روشن ز فروغ او جهان شد
 با جلوه قدر نبال بر خاست
 نرگس بگشا و چشم از خواب
 سر بر زده سر روز ابجوت
 اطراف چمن موج خون زد
 گردید ز مانه عنبر آمیز
 شاخ گل و سرودش قصه پیش
 شد فاخته سرور احسرید
 طاؤس شده بر قصه مسان
 گردید مسیح بجزر بیمار
 تا چشمه نوش برد همسراه

کارزنگش ورود بفارت
تا آنجن جهان ببا شد
زین مرحله سعدی و نظامی
ماندست زیاد کار آنها
دانی تو کجا کی است و میشد
ماتیر ازین گذر که تنگ
منت کش کس بباش زنا
احسان کسی مکن فراموش
وارسته مزاج باشی و بس
خادم تا چند پیش ازین بند
بیس ختم سخن به مختصر به

مانی بکشد خجالت
آن نامه زمن نشان باشد
رفتند همه به تیز گام
بر دست زمانه و اساطیر
رفتند همه ز دهر نومید
روزی بعدم کنیم آهنگ
تو منت خود نبی بر گیر
کان بار عظیم هست بر تو
ز هزار مکن حاجت اگر
بر بند زبان خویش برسد
کی طول کلام زین دیگر به

تاریخ صحت

خادم بنمود غسل صحت
طبعم شکسته پای تو گفت

تاریخ زطرز نو تو بشنو
گردید حیانتش از سر نو



دین را در یاب و کار خود کن
را همت نترند ز فتنه دیوی
تا خود نه کنی بدهر گم راه
که کار و دگر نذر دست باز
کانه اشدنی هست ز و پامال
کان تا تو بیاشی او بسپاید
نقصه نه در و بجز کمال
نی قسمت از و بدگیرے را
تمیز کنی ز دشمن دوست
همیان مدهی بدست رهزن
را همت بشر او پاسی چون
هر کس که برفت زین جهان
اوقات عزیز را یگان رفت
هان غم نخوری تو از نبودم
نقشه بکنم ز نو من ای باد

هم صدق و صفا شعار خود کن
هان تا نخوری فریب در یوی
جز علم و ادب بخود ده راه
کم کم بخیاں شعری پرواز
هان عرقه میباش بر زر و مال
گر فخر کنی بعلم شاید
کان دولت تست لازوالی
نی حصه از و بر او رے را
آگاه شوی ز مغز و از پوست
غافل نشین درین نشین
از غفلت خویش باز نشین
و اگر ای جان نمی توان بست
معم افرو د بر چهل هفت
تو دیر جان که من بزودم
عمر چندے مرا وفا داد

معجز ز حیا بر رخ کشیدن تو
 استاده بیام از سر ناز
 چشمش از شد بود خون یز
 جاد و نگمش بدلر باسے
 زلف سپیش بگر در خسار
 ابروش چو تیغ بد جگر تاب
 شوری که لبش ز پسته گنجت
 صد شعبده به رنگ امزش
 از خنده آن پری شامل
 از مستی چشم آن پر یزاد
 سیمین صنی نگار طناز
 بر هم زن عقل و هوش آفاق
 خوبان جهان آرزویش
 دلهای بتان بنجاک راهش
 آن عشوه و ناز او پیر آفت

از شرم بعکس خود ندیده
 چون سرو که در چین سرفراز
 وان غمزه بران چو دشته تیز
 هم ابروی او بکج اداسے
 پیچیده بهم بگنج چون مار
 هم داده ز خون دل در آن آب
 هر لحظه شکر ز خنده سیر سخت
 صد تنه با بکبوه گاهش
 برقی پیدا بخر من دل تو
 صد سیکده شده خراب بر باد
 سر تا قدمش سرشته از ناز
 غارت گر خانان عشاق
 دیوانه پری ز شوق رویش
 بتخانه حسراب از نکاهش
 وان قاست و آن قدش قیاس

شعری بہارِ حسن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

زین گونه حکایتی بیان کرد
یکروز ہجوم گشت ناگاہ
مردم بودند در تماش
می کرد نظر ز کوچہ و بام
دیدیم تہی بحسن چون ماہ
بر خوار خوش فتادہ تابے
غار تگر صد بہار و گلزار

کلمہ چو طراز داستان کرد
کز ہر زن و مرد شہر در راہ
ہر طرف ز خلق بود غوغا
ہر مرد و زنی ز خاص و اعام
القصہ در ان میانہ ناگاہ
نی ماہ کہ بود آفتابے
شمش او قدسی وللا حسنا

مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحيم

بده ساقی دماوم ساغرمی چای
 بجام آن آب آتش گون را فکن
 بده آن آب را در ساغرم
 لبالب ساغرم راز و در کن
 زخم کیتلی در ساغرمش آر
 مکن بر خدا دیگر تعسل
 بهمد جام خوش گلگون عروسی
 خوشاد در جام رنگین و منقش
 ز گرم آبش دلم را کی طالی آست
 از آن آب است مار از دوق
 سنان دوی ست بر ساغرمویدا

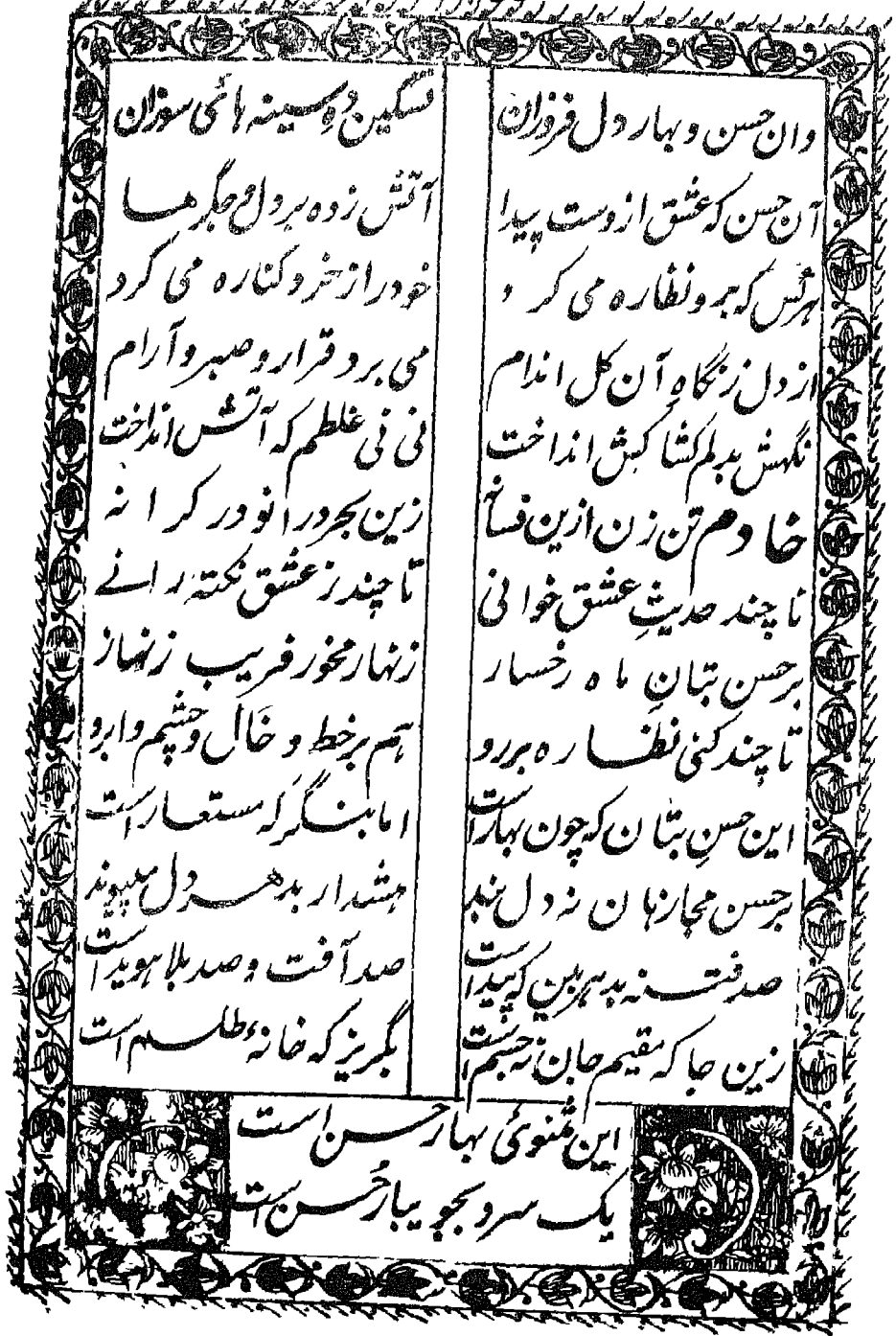
که هوش رفته را بینیم بر جام
 بیا خورشید را در ساغرم کن
 که آبی در زند بر آتش غم
 ز بانم از نداشتش بر شکر کن
 بجام چای نشان زود بسپار
 بر آراز چایان آواز قنقل
 می گلرنگ پیشش خاک پوی
 ز ند موجی همی دریای آتش
 به تسکین عظمش گویا ز لالی است
 گناهی نیست ازین آتش پستی
 بروی آفتاب ابری است پیلانی



وان حسن و بهار دل فروزان
 آن حسن که عشق از دست پیدا
 برش که بر و نظاره می کرد
 از دل زنگاه آن کل اندام
 نگش بدلم کشاکش انداخت
 خام و من زن ازین فسان
 تا چند حدیث عشق خوانی
 بر حسن بتان ماه رخسار
 تا چند کنی نظاره بر رو
 این حسن بتان که چون بهار
 بر حسن مجازان ز دل بند
 صدفتنه بدترین که پیدا
 زین جا که مقیم جان نه جسم است

فسکین و سینه آتشی سوزان
 آتش زده بر دل جگرها
 خود را از خرد و کناره می کرد
 می بر و قرار و صبر و آرام
 بی نی غلظم که آتش انداخت
 زین بجز در انودر کرانه
 تا چند ز عشق نکته بر آنی
 ز نهار مخور فریب ز نهار
 هم بر خط و خال و چشم و ابرو
 اما بنگر که مستعار است
 هشدار بد هر دل میبویند
 صد آفت و صد بلا بویید
 بگریز که خانه و طلم است

این مثنوی بهار حسن است
 یک سر و بجز بیار حسن است



بگرماشام در دلهما عزیز است
 بصورت گرعروس ملک ننگ است
 بطبع سرد طبعان گرسه انگیز
 چه برگ خوش که آمه چای ناست
 تعالی الله چه چیز بهتر است این
 ز مشروبات بسن بمثل و ثانی است
 خوش این قصه را بسن خشت کن

عرق ریز است و هم تفسیح خیر است
 ولی مقبول هر ابل فرنگ است
 پیئی جذب رطوبت آتش تیز
 بخوانم قوه رازنگی غلاش
 نشانش فی گویم دیگر است این
 بگردم خاوم آب ننگانی است
 این سوری خود سویی دیگر کن

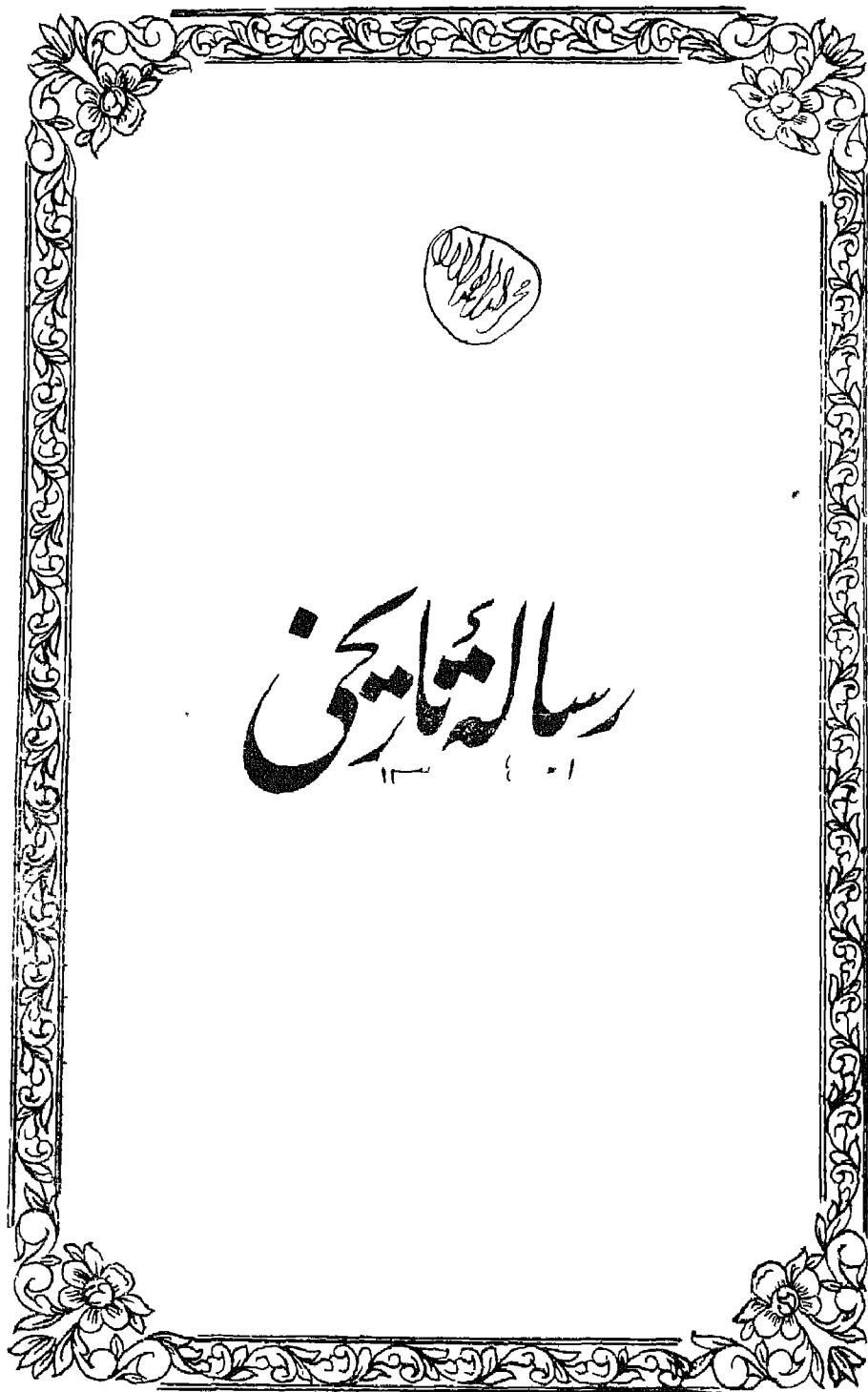
ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده
 تا با بهام او رهم زین تاب
 العطش العطش صدای زما
 صبر و سکین هیچ صورت نیست
 تا بچی ساغری دهی هر بار
 از بطن جای نرسد به نقل

گر نباشد تو گرم آب بده
 بهر سکین زخم بر آتش آب
 ساغری چای هم کجاست کجاست
 ساغری و جام را ضرورت نیست
 آفتلی را جام من بسیار
 خوشتر آید ز نغمه بلبل



<p> بشام و صبح ما را غمگسار است به پیری صد جوانی هست از وی در آرد مرغ معنی را بدم که با هم هر دو را خوش اتفاق است بسگر در تبلیخی روزگارم که مفتون است هر اهل فکرش چهره رنگ او که جانی در ایاغ است بفارت می برد برگ حس را شود از شرم می در شیشه روپوش برو مجنون و واله کجبان است خود آن کس که از اهل نصیب است به بخشند فرستی در قلب رنجور غذا را می نماید مضموم و تحلیل ولی داروی هر آتش مزاج است بروز ابر همچون می به می کشش </p>	<p> بدل تفریح از وی بشمار است نشاط از ندگانی هست از وی براه فکر دارد تیز گام خوش از وی دو دقلیان کند که بی این هر دو کی باشد قرام چه مطبوع است حسن سبزه گش چه بوی او که تفریح و مانع است نهان سرخ است و سبزین اشکارا چو گردد سرخ رنگش از پس جوش بحسن خویش لیلی زمان است چه آبش صاف و هم خوشتر است ز اعضا خون فاسد را کند دور گند دفع ثقات را به جمیل بزد آتش گرچه آتش استرابع است سحر در موسم سر ما بود خوش </p>
---	--



سالتمايكن



زود برگیر زاب گوهر را
 نیز آتش پرستی بکنم
 که رسد فرحتی از ان در روح
 راحت افزای زندگانی کو
 مستحق چند جام منم
 که زند خنده بر شراب تیز
 بخدا آن چنان بده مارا
 دست خواهش دگر کنم نه در آن
 دل رزم دیده ام بجای خود است
 می دهد جلوه گل رعنا
 شیر ممزوج اگر کنی بهم به
 مایه عیش صد جو آنی کو

تیز کن آتش سساور را
 من از ان آب سستی بکنم
 ساغر چند بده بوقت صبح
 ساقی آن آب ارغوانی کو
 بسکه امر و زقشنه کام منم
 ساغر مرا چنان بکن لبریز
 هم بر طل گران بده مارا
 که دگر ساغری نخواهم باز
 هست تا جای ساغر من در دست
 چای گلگون پیام زر مانا
 قدحی پر شکر من در ده
 ساقی آن آب زندگانی کو

بس که در که رفت در ظلمات
 گو بیا و بنوش آب حیات



آیام را امتیاز شب و روز نبود ۱۲۹۵ | اما خدا از رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ع
 صحت اینک شد ای داد بمن ۱۲۹۵ | زندگی بس صحبت یاران بسکه ناگوار
 می آید ۱۲۹۵ | حالیادوستان همدم و یاران محرم بجانند ۱۲۹۵ | از صبح
 عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ | ولیکن سبک سبب آن
 اتفاق نمیشود ۱۲۹۵ | علویات عطیه جناب مولوی صاحب بسیار نفیسه
 بود ۱۲۹۵ | من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ | امروز صبحی م عزم کلکته
 می داریم ۱۲۹۵ | خدا بس آبخام از و در ساند ۱۲۹۵ | طبیعت مولوی
 صاحب من هنوز در اصلاحی نیامده ۱۲۹۵ | جناب ممدوح را روزانه تپ
 می آید ۱۲۹۵ | صبحی م به نزدشان رفته بودم ۱۲۹۵ | وقت یازده
 ساعت بس ز انجا بیامدیم ۱۲۹۵ | دی بوقت صبح که دهم ماه کاکان بود
 یکی بیامد ۱۲۹۵ | دهم مژده از ولادت پسر پور سوکین ما بماداد ۱۲۹۵
 اسم مکرم الحق د شتم ۱۲۹۵ | خدا بس عمر او در از نماید ۱۲۹۵ | امروز
 بجز آب چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ | هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ | بچه وجه
 از صبح سبج بمعه من بسیارست ۱۲۹۵ | اینک جز چاپی نوشیدن
 چاره مانیت ۱۲۹۵ | در شب ماه سینه من لطف میدارد ۱۲۹۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سال بنگله

در سنه کبیرا رود و صد و نود و پنج کلمه تیکه باد و استان
و شاگردان بطریق نصح و غیره اتفاق افتاده و هم تو علیکم
بظهور آمده هر بر فقرات آنرا با دة تیاریج آن سال بسکب تحریر شده
رساله بذات ترتیب داوم بر ناظرین واضح باد ❖ ❖

این سخن باد استان

۱۲۹۵

امروز باران آسمان بارید که دمی نیار امید ۱۲۹۵ جوی و تالاب همه یکبار
لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچ نماند ۱۲۹۵ امروز در
اسکول رقم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقه درس آنجا ندیدیم آیا چه وجه ۱۲۹۵
شوق ملاقات جناب بازم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواهم کشید ۱۲۹۵
با هر دم تفکر سیدارم ۱۲۹۵ دلم شوش است ۱۲۹۵ بس غنله چه چه
بنویسم صبح الغام الحق به آسن سوال فت ۱۲۹۵ انجم الحق نیز بگناه زد
غازم کلمه شدند ۱۲۹۵ باه آسن سده روز از تپ بس بیوشن بودیم ۱۲۹۵

دیده بخود بالیدند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک راند ۱۲۹۵
 ع بیایکه چشمم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شریک بیای بی جا
 چای شدم ۱۲۹۵ باز تا دیر سے مجالستی با میان بود ۱۲۹۵ صحت
 علما نتخوا هم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بد اطوار دارم ۱۲۹۵ مروان
 جاهل را در زمره انسان سبین ۱۲۹۵ مردم نادان ست ز حیوان تیر
 ۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد داری ۱۲۹۵ وز تینارومی فراموش
 نگر دانی ۱۲۹۵ اینک روز باندوه بگذاریم ۱۲۹۵ باز همه شب
 منم و گوشه تنهائی ۱۲۹۵ ع نبوده خواب شب در دیده من ۱۲۹۵
 صباح هم لبیکه فکر منم بود ۱۲۹۵ از شته روز که هر زمان ابر سپید ۱۲۹۵
 آیا ندانم که این ابر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت ما مردم را بی طول
 نمود ۱۲۹۵ امروز شب ماه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن
 وقت را مادام صبح صادق بفرستیم ۱۲۹۵ و صلوة سحر زود ادا کردیم
 ۱۲۹۵ بعده در یافتیم و باز تا زاعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای کلکته لبیکه
 در سر دارم ۱۲۹۵ اکثر محبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ دیده
 بیاید آنخو رم کی می کشد ۱۲۹۵ بیایید از خیر نو بشنوید ۱۲۹۵ عالیا

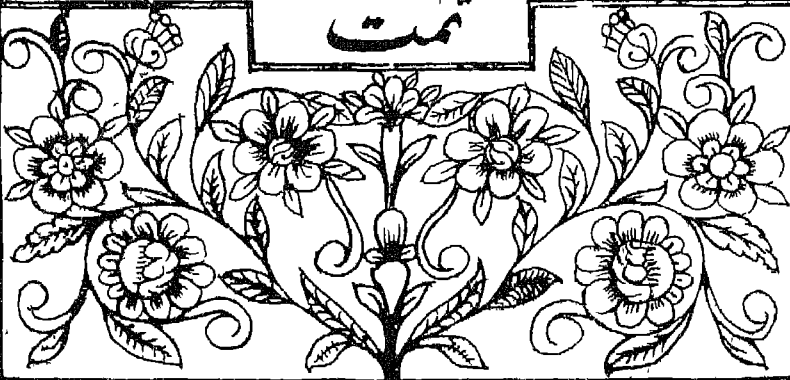
سیایا هم تاجشای گلزار صبح کنیم ۱۲۹۵ امروز بلخ آبخنان پرید که یکایک
 روی آسمان گل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلاز بی ماگی غمی کن ۱۲۹۵
 دمیدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانه مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
 باز هوای بد که درین شهرست ۱۲۹۵ بسیار مردم از پت بیمار اند ۱۲۹۵
 چای باقلیان در سر ما صبح بسکه لطفی همی دارد ۱۲۹۵ روزهای بسکه
 بمر ۱۲۹۵ چه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از مانیکه ماز در بار عادت
 همی کنیم ۱۲۹۵ انگسی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ اسکال در اسکول
 طلبه با بسیار کم ستند ۱۲۹۵ صاحت نشینید زود داد انجب سعادت
 همی کنیم ۱۲۹۵ همه شب طرخی از مجاست همی اندازیم ۱۲۹۵ که باز کجا
 این چنین صحبت هم دست دهد ۱۲۹۵ من امروز نادیر کے نزدیک مولوی
 صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زنده و باشد دارا ۱۲۹۵ که از صحبت آن جناب
 ماشادی حاصل میکنم ۱۲۹۵ هم داد سخن نزدشان می یابیم ۱۲۹۵ اگر
 نه از صحبت نا جنسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بدل ناخوشم ۱۲۹۵ صبح
 بے چاک و قلیان زسیت من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ دیر روز
 من ناگه نزد مولوی علی حیدر صاحب برسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا ز دور

۱۲۹۵ اینک نشنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای عزیز اوقات
 من بیده بسر شد ۱۲۹۵ اشی کار دین بدست من آمد تو کار دنیا ۱۲۹۵
 ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درین
 جا میند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا هیچ است و کار بارو او همه بیخ ۱۲۹۵
 بیایید امروز با سیر بازار نمائیش بکنیم ۱۲۹۵ گسی با فرومایگان متحی نشو
 ۱۲۹۵ و هرگز منت همسایگان نکشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان کسی را
 در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درینجا میند ۱۲۹۵
 در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ و هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
 ۱۲۹۵ کاریکه بکار تو در آید بان دران جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
 احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چرا جماعت نمی آید
 ۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ بان کس که بخد توکل کند
 ۱۲۹۵ او سحانه بر جرم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کاریکه ز خود
 بر آید ۱۲۹۵ بهر خود مکنند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای هرگز برانزوه
 کسی مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگر یاند ۱۲۹۵ اندرین
 روزها در سل سکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و صین ده ساعت معاودت

حکم مارجها در دماغ است ۱۲۹۵ که احدی جانب دروازه مشرق
 راه غم پیاپی ۱۳۹۵ چه از عمده کچری و چه اطفال اسکول چه مردمان دیگر
 نیز ۱۲۹۵ باعث آن مفوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ من سیر بر در غزم بکسبت
 همی دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشید ۱۲۹۵ حین
 نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل کنیم ۱۲۹۵ اصحابا بالفعل
 قصد مرشد آباد و کسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر سراما موجب بسا تحلیف ۱۲۹۵
 من صحت میخواهم ۱۲۹۵ گاهی بنیاد دولت میخواهم ۱۲۹۵ این عمر
 در روز به باندوه بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دینی زد دست من بر نمی آید
 ۱۲۹۵ در دنیا آسایشی که آگو سید من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف یک
 نام آن بر زبان آدم می شنوم ۱۲۹۵ ندانم که مزاج مولوی سید علی محمد
 صاحب چه نوع است ۱۲۹۵ از حال شان در یافته زود نویسند فکر
 میدارم ۱۲۹۵ بفرمایید گهی یکساعتیاج رانه بری ۱۲۹۵ به که از صد
 کاری گزری ۱۲۹۵ وضع جهان می نگرم ۱۲۹۵ چگویم هر دم یک
 عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ بان بدوستی کسان اعتماد کن ۱۲۹۵
 آیتا تا بزمانیکه تجربه او کنی ۱۲۹۵ اسحال زود خبر مولوی صاحب بیار

۱۲۹۵ و انچه نزدیک فهم خواهد آمد آن سپرس ۱۲۹۵ آیاتدر کسے
 بیدار خود نبود ۱۲۹۵. علی الاکثر دیگرے گردو ۱۲۹۵ امروز از
 صبح تنهایی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ بارے حمیدالدین
 بشام از کلکتہ آمدند ۱۲۹۵ کہ شب بجکایات بسبر کردم ۱۲۹۵
 سچکس بدینا بس امنیت و آراے نیدارو ۱۲۹۵ اماکسانیکہ از
 تعلق و نیاد امن برچنید ۱۲۹۵ دی شب از میرزا واحد علی ملاقات
 بود ۱۲۹۵ گفتم محب من از چندین مدت کجا بودی ۱۲۹۵ گفت
 کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهد رسید ۱۲۹۵ اگر ہوا ی
 ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد لیت آزاد منش ہم
 بیابک ۱۲۹۵ سال تسام شدای دیگر چه نویسم ۱۲۹۵

تمت

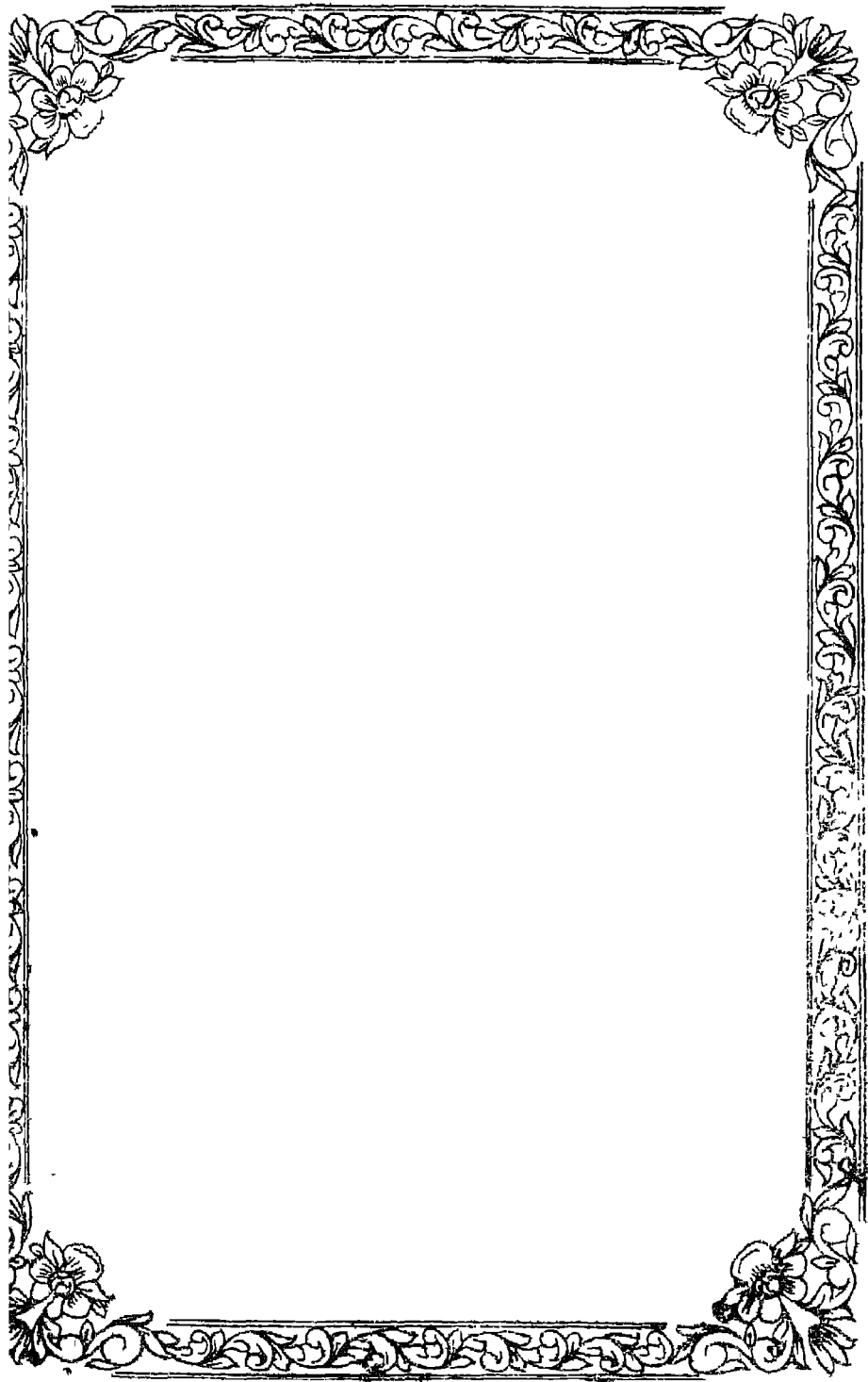


می گتم ۱۲۹۵ بگری آفتاب بدحواس می شوم ۱۲۹۵ صبح چای
 بنوشیده هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد
 رفتم ۱۲۹۵ امروز صبح اسکول حجت ماهی بند شد ۱۲۹۵ حالا
 فرصتی دست یزاد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵
 صبح کلکته رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵
 متنای ملاقات اولسی بدل ماند ۱۲۹۵ و گه شکایت احدی بهم پیش
 کنی ۱۲۹۵ که آخرزان نادم شوی ۱۲۹۵ پس کس چنان
 مگو که به پیش و ننگ ببری ۱۲۹۵ ای راز دل خود ز نهار با کسی مگوی
 ۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل ز نهار فراموشی احسان کسی کنی
 ۱۲۹۵ اگر چه بقدر یک سر مو نموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای
 جنس اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده باز با هم دشمنی میشوند
 ۱۲۹۵ جائی که جاها ن سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش
 باش ۱۲۹۵ و در کاری شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
 میشود ۱۲۹۵ ظییر الدین چه دو انبه داد که همانا از شیرینیش لب بلب
 من با هم بچسبید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی مکن

رقعه هدا بلاما اشتمال لفظا عربیه

سالی شد که از نامه شادی افزایادی نساخته اند و از مرده تندرستی
خود شادی دلم از فراموش کاری آن والا نژاد داغ سست و جانم خوننا
در ایام بدیت نادیده ترا هر که در یاد تو می نالم به هر که که ترا بنیم و انگه
چه شود حالم به سنی دانم که این بے پروا نیما از کدام سوست و این فراموش
کار بیما از چه رو شاید که چشمم براه اند که ازین سو گلکه رود تا آبله پای خامه
بشکنند بدیت خوش آن دمی که ازان کام جان دوچار شوم به هم
نشسته برویت گلکه گذار شوم به اینک چشم آن دارم که گلشن همیشه بها
دوستی را باب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست کلک را
از بهم بیگانه نگذارند زین پیش سپیکه خویش فرستاده ام اسید که سپیکه نگارین
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیاز مند بر آرد و فراموشی
را رواندارند سیزدهم ماه نومبر از دار حلیگ بخانه رسیده تا این زمان
بآرام بکنان هستم و مرده خوشنودی آن والا نژاد هر دم خواستگارم
در یاده ایام شادی و غم می باد فقط

رقعه هدا بلاما نقط







رقعہ نذاع النقط

شفیق شیخ نبی بخش شب بغیظ سحفت زلنش نیز بغضب چن جبین چہ
 نشفت بغیظ تیغ زن شغش نیز میثے تہن بجیشیش نطنے نی لقیں شب
 بیایش بجز زب تہر مین تیغ شفقتش تہر بغیبت شیخ زین چنن زن سحفت
 زین پیش فیض بخشیت بیش۔

رقعہ نذاموصل

شفقت طبیعتہ نسبتیہ فیض محمل
 مشفق من طبیعتہ سبب تپ سے مضحمل
 حکیم فیض علیہ علیہ سحفت شکل
 حکیم فیض علی ہم علیل سخت شکل
 پیشہ نشقیقینا کسی غمیتہ منفسی
 پیش من ز شفیقی نہ کسے غمے بہت ہم نفس
 شب بخیر صبح تکی نہ بدینم
 شب نمی خیر صبح تکیں نے برینم
 بمعیت علیہ سحفت طبیعتہ غانی
 بہت علی بخش کتب کتب تبلیغ کنے

مکرم ما دام که مکرم - مراسم کرم آمد و دوم ماه اساطره وصول آمده در
 احوال محره آگاه و مسرور کرد حالا محمد اکرم را در ارسال و دوم که حال
 معامله درک کرده مراد آگاه در آرد و مادر کار سرکار در همه حال موکد
 ام و در هر طور مردم را دلاسا داده ام انشاء مراد ولم در حصول آرد -
 و هم ماه حال اراده سیم داریم ده کس که مادر کار حکم کرده که محمد اطهر ارسال
 دارد که کارم حصول کرده و ستم عدد کرم کله و دو عدد سلاد حواله آدم مکرم
 کرده در رسد انشاء لکل حال داور دادار مکرم را مسرور دارد و اسلام

	<p>محره سوم ماه اساطره</p>	
	<p>رقعه غیر منقوطة</p>	

استدالده بر سلمک الله - رسم سلام ادا کرده در ماه مهر امدم که مراسم
 مهر آلود محره کلک که سلک اول ماه مانگه در آمد و مسرور کرد حالا
 سه مراسم در ارسال آرد و در رسد و حصول وصال ادعای کمال
 دارم اما کار اسکول سدر راه انشاء مراد و حصول آرد اما که همواره
 در اطلاع احوال رسم کرم را دادار کرده و در ماه اول و در عمر کم محدود

در استلام



تقریب کتاب بلاغت فصیحاً جناب براعت فصاحت
آب مکرمی و شفق منشی محمدری صاحب بردوانی زاهد فصاحت
و مجد کلم از جناب فیض انساب حضرت مولوی آیت الله
الدین احمد صاحب المصنف بشرافت الکریم بهاروم صاحب

محمد خالقی است که پدید آفرینش را در اقل زمانی و عنایت فرمود
و بنندگان باندگوانی در میان عقول و نفوس مطبلع ارتباط کامل
بهم داد و علم را بران حاکم محکم نموده ارکان اربعه عناصر و مواد
نمات را بحکمت گوناگون بسیار است و طبقات آسمان و زمین را
چون رنگ قلمون پیر است خلاصه صانعی است که مثل ندارد
و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را محرمی سازد از نخته
اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است
آدم را آفرید و حیفتش را عقل بیرون و تحمیدش از علم نزون شعر
توان در بلاغت بسبحان رسید | نه در گنه چون سبحان رسید

جل جلاله و جل شانّه و نواله بعد حمد لغت خلیفه اوست که این همه
سجودات و سانه ممکنات را بر آتش آفریده و نور خاص که بر یک

بجالت صحت نصیب کنم فقط
بجالت صحت نصیب کنم فقط

رقمہ صفت مفرد

دل دارا

آرزو دارم کہ زود رو در درت آرم و در
دوری را از دل دور دارم فروری
زردم ز دوری روئے : واہ روئے
از ان کہ زردارم : داؤد دہ درم در آؤ
از ان اورا دو درم داوم کہ زود زود ز
وہ را درادا در آرد و اور دادر از دور
دوران دور داراد

فقط



و کفاف نمسلی اندرین آوان بهیمت اقرآن دیوان بلاغت
 بتیان خود را طبع فرموده اند و از هم عصیان خویش اشاره کرده
 که تقریب خوب و پذیرد و تحریر بر خوب و بلاغت تجزیه تسطیر کرده و در آنم
 آثم موجب خواستن ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم می
 سطر می چند بطور ذیل می نگارند امیدوار است که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

سخنندان و سخن را کامل ستاد
 که با شد در شاک گفتارش مسیحا
 عروس جمله آرامی براعت
 بمضمون لالی پروصال است
 که دارد در سخن نام و نشانی
 به تحت فهم و دانش جلوه گر باد
 بکس هرگز سپاد احتیاج
 بحق حضرت ختم رسالت
 برای اشرف الدین یادگار است

همین شاعر خنده بنیاد
 بطبع آورد دیوان سعلا
 می خوشترنگ بینامی فصاحت
 فروغ دیده اهل کمال است
 خدایا این دیر بر دوانی
 همیدون شاه تسلیم مبر باد
 بود نقد سخن را تار و اسج
 بماند این کلاسن تا قیامت
 عجب دیوان اندر روزگار است



بدریه صمصام رسالتش و رسیدن و تن بین قاطع و برهان است
 و ططام نبوتش بچشم علم یقین چون ذوالفقار حیدر که آرزو نور و
 دشمنان الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش سر ششم در علوم
 و عقول صلی الله علیه و آله و ذریه آیه اجمعین سلسله منقبت و صی بلا و
 که علی عالی اعلاست و ولی والی والا است

شعر
 طفله که بخانه خدا شد | بانبت رسول کتخت داشت

در ارجح از خواجه کائنات بدرجه دوم است و منازل سنی در
 زمره اصفیای عظام و اوصیای کرام بمرتبه اول گل سبز
 گلشن امانت است و در دریای ولایت مبدع طریقت
 است و مطلع حقیقت مخزن اعلام علوم الهی است و مطرح
 احکام رسالت پناهی سراج کاملین دارین است و سمر تاج
 مهین کونین علیه الصلوٰة والسلام اما بعد برابر ابابختدانی
 و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش خبا
 نشی محمدی است و تخلص گرامیش خاوم مسکن شرفش
 در بزوان متعلقه صنایع و کلی است و شهره علم و کمال او در اطراف



تو امان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت است حق تعالی

مصنف بدترین بخیسیر گردانا فقط
تقریب دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح لبیا

عذب اللسان بلبل گلستان سخندان عیب

بوستان معانی جتنا مولوی الطاف حسین صاحب

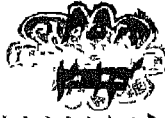
متخلص معر و بمو می هوس با بیهوی حال مقیم

امام باڑہ محسنیہ ہوگلی

حمد وافر قادری را که بجز خار حشمتش ناپیدا کنار است و سالیقش
مشکاثر داورمی را که شاعر عطیاشش چون تقاطر امطار دشوار پریا

ز بحر حشمتش دریا سحابے
ز قدرتهای گوناگون اودان

فلک از ابر الطافش جبابی
بعالم هر چه از پیداست و نهان



چه دیه اینیکه مصباح نقیرین است لطافت بخش چون با معین است

سن تاریخ طبعش این چنان باد که خادم نزد اشرف اربغان داد

در برزم بینو نظم گوی نیری است که با دسحری جاروب کس او هست
 و آب آذری آب پاش او فرودین بهار آفرین از بسط بساط
 معانیست ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشرو اکیش سرفراز آنوری
 از براهه بلا غتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعه
 فصاحتش هم رنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
 فراق را شهید سخش حلوا می بی دو و دیده ر در سیده نور سواد
 راز بلبل خامه و سره مرادش کحل اند وونی بی شکرستانی
 است که طوطیان شکر خای معانی دران نقیر سنج بنغمه دلنواز
 یا سرو بوستانی است که فاختگان لطائف مضامین بران چه چه
 پرواز نظم بدیش براعت را جانی است و بنای قطعش ملا
 را کافی طرح غنیا تش جلوه افرا می خاقانی است و نور افروز سخن
 قافی خلاصه کلام تقریظ در اتمام این است که دیوان غایت

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار قطعه

<p> غنیمت دان بس اینک فایده نمی بینیم درین اطراف عالم کلامش طور معنی را کلیم چه گویم وصف دیوانش که شعر فصاحت زاده طبع معنی بود طبع روانش بجز خارا لمیب بی بدل در نکته سنجی بقاسن ازل گویم که اینک که اکنون مانی از رنگ پرداز عطار در دم تحریر او بس ز رویش نور ایمان جلوه فرو فروغ افود از نور جبینش بهر حالت قناعت پیش او شالش با چنین الوان نکبت </p>	<p> که هست اورشک فی غنیمت نظیرش در علوم شعر و صنعت بیانش کن ترانی را براعت بود غیرت ده دیوان شوکت بلاغت بنده درگاه حضرت بود هر قطره اش در فصاحت ادیب بی مثل در عقل و جودت نباشد مثل او نقاش صورت بودی میشدی خود نقش حیرت گزدانگشت در دندان حیرت دل او شرق انوار وحدت چراغ بزم ایقان صداقت بهر ساعت خیالش در عبادت گل نشگفته در باغ ریاضت </p>
--	--



و محامد کثیر و نیایش طویل محمودی را ز سید که غمام مکرش بسید
عالم محیط و گوهر بارست و پر تو جمال مهر مثالش بواج کمال تجلی آثار سب

رسول حیمته للعالمین

رؤف شافع للبحرین

شائش کرد خلق دو عالم

علیه وآله صل وسلم

اما بعد عاشقان خداید شعر و سخن و شیفتگان جبراید علم و فن را مژده
باد که درین زمان هجرت اقتران شاه معنی و بیان بحسن عجیب و طرز
غریب نور افروز دیده اهل بصیرت دیده و اشعه جمال بی مثالش بجا
سوی جهان مثال بزم جلوه گر یعنی کلام معجز نظام نیر بروج سخنوری
اختر آسمان معنی پروری مهر سپهر خوش بیانی و ماه فلک سخندان ظهور
انوار بلاغت سبحان برگزیده بارگاه سبحان جناب فیض انتساب
خوشنویس نشی محمدی المتخلص خادم استاد مهاراجه مهتاب
سهاورد الوالی بردوان بزبور طبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظر آن
شده است و مستطوره نظر دیده و روان بجان آفرین که از دیر یار همچنین
ولیر شوخ و طناز سر ایاز و انداز بنظر نیامده می سرود که هر خوانی این
محبوب کوشین نقد دل نثار کرده شود همانا که این صورت دگس یکتای

برگزید هر که دید با لوف ستایش پسندید و بدین نشید ترتم که دید ایست	چه خوش دیوان خام گشت بطبع
که هر شعرش بچون شعر شمس	بیا فخش روشنی عین عرفان
سوادش مردم چشم بهای	زمین شعر افکر بلند شش
نموده آسمان چون فکر عرش	بطبع عالیش صد گونه مدحت
کند روح سپهری و هلالی	برای سکران دار و چو موسی
ید برضای فضلش و شکایه	

از آنجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام بیف از جمله
 نحیف بل از نکته سخنان ظریف و سخن پروران لطیف و تعبیر بیست
 نظر بران ازان خیال مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعه شعر
 تواریخ طبع اختصار و زیم مامل که مقبول خاطر عاظر آن مقبول
 دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فرست و کیا ست پیوند آفت
 و در به این مور ضعیف بحضرت سلیمان ربت از شرف قبولیت

مشرق گردد قطعه تاریخ

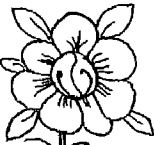
ز طبع سخن سنج معنی ادا
 هنرمند و انشور با صفا

چلیوان افصح شده منطبع
 سخنور سخن فهم و روشن ضمیر

<p>معطر کن و باغ اهل فطرت در شهوار دریا می فضیلت گل خوشترنگ گلزار فرست که ناز داز نهادش خود شرفست</p>	<p>بود مشک خشن خلق همیشه مه تا بنده اوج عقل و دانش ببار کشش ز تخمین بیانی شتر نهد و هم که یکم النفس و خوشخو</p>
<p>س چو داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چو پاییه بلند دارد و مرتبه ارجمند پس کرایار که بوی این کتاب مستطاب لب تفتیر کشاید عشر</p>	
<p>که فخر و ناز بر شیر از خان بروان که گل های گلستان بستان رنگ خزان ولی در سرزمین شعر حکم خسروان نمی دانم چه نور معرفت در آن نماند باین پیرانه سالی در سخن طبع این دارد</p>	<p>چسبان گویم چو آن سخن طبع روان دارد چنان گشت آفتاب رنگ کنون باغ دیوان بود خادم تحلیص کمال عجز او شاه عیان انوار عرفان از چو پیشتر ز عمر او اگر افتاد و یک بگذشتست اما</p>
<p>بهار بر روان سخن مصلای سحر نگر که شکر بلبل شیر از آن جا آشیان ارد</p>	
<p>ز بی عرایس نظم بی مثل و ندید علیه الطبع پوشید و پیرایه اشاعت</p>	

پچیند خس و خا مرنکته چین

و لیلیش شود مکر خورده بین



مقامش بگزار معنی درام
بماند لصد عزت و احسان



<p>که خود هست لطف کلاست گوا تا شاک بلغ سخن بر ملا سر اینده بر شلخ مضمون نوا صد از و مضامین و لکش بجا</p>	<p>چه حاجت که شاه پیام کنون بیایند ای دوستان بگرید که چون عنذ لیب است معنی او بسال طبع بلبل فکرم سن</p>
<p>تاریخ</p>	
<p>که باشد باوصاف آن خیال فصیح بلغ او بیت لیب</p>	<p>تاریخ فصاحت و بیخیا چرخش و ادبالت نو پند</p>
<p>ایضا</p>	
<p>نمودم بدل غور و صبح او لبیب ز سن شاعر بی نظیر بحق نبی و امام شهید با باشد بسطح زمین جلوه گر رخش همچو ز شیر پرنور باد بجو هر شناسان شود همقرین مگر و شمنش باد با در دو غم</p>	<p>و گر سال عیسی بصد آرزو شنیدم ز لبهای بر نا و سپر خدا یاز لطف تو دارم امید که تا از فلک نور شمس و قمر مصنف به حال سرور باد کلام لطیفش چو در شمین نه بیندگی روی رنج و اطم</p>

مبارکش ایوان شریعت را ارکان ستین و آولاد و امجادش شمع
 روشن شبستان دین بین صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم
 مشوی رسولی که سر دفتر انبیاست ہد کتاب جہان را از
 ابتداست ہد بصدور رسالت نشیندہ اوست ہد پیغمبری
 مہر تابندہ اوست ہد اما بعد بر شمار و پیران دقیقہ رس
 و روشن ضمیران صبح نفس محقق و محجب نماند کہ این دیوان
 نگارین و کتابی است بہارین کہ ہر شعرش از مضامین
 شیرین جلالت آگین و ہر سطرش از معانی نگین طراوت
 قرین ہر صفحہ اش چمن است از بوستان لغزات و ہر
 ورقش گلشن است از گلستان لطافت و ہر نقطہ اش
 خال عارض مہوشان و ہر مصرعہ اش بیت ابروی مستحوی
 از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
 مقال نازک خیال گلدستہ ریاض سخندان عنایت بوستان
 معانی بلبل ہزار داستان سخنوری طوطی شکرستان معانی
 پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد افزای مکالمات

خانۀ الطبع

شمیر از هندی مجموعہ سخن بجز خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سر دفتر شہود است کہ صفحہ افلاک را با بیات
بروج و نشر انجم آراستہ و قطعہ زمین را بنظم افراد مردم پرستہ
و لفظ با را عرض جوہر معنی ساخته و شاہد سخن را بہر وقت
و سہ تشبیہات و سپیداب صفای وزرک استعارات و عازہ
کنایات و سہ اشارات و حنای بندش و گلگونہ رنگینی آراستہ
بر چار باش فصاحت و بلاغت و ستانت و سلاست نشانیدہ
چل جلالت و عم نوالہ و فقرہ ہندی بہت سرور مطلع دو او بین
کائنات و شاہ بیت قصائد موجودات کہ فاتحہ کتاب پیدایش
بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمہ دیوان رسالت بنام
نامیش شرف امتیاز پذیرفتہ افراد بشر را از قافیہ تنگ ضلالت
برون کشیدہ بفضای ہدایت رسانید و غریقان بحر عمیق عصیان
را از قعر ریای ہلاکت بر آورده بسفینہ نجات نشانید چہار بار

صفت نامه دیوان خام

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	طبع تاریخ او یکایک تاریخ همین سطر و قافیه	صحیح	۵۴	۹	خاند	خادم
۷	۷	بین	صحیح	۶۱	۴	بر آب	پرب آب
۳	۶	مراتب جاه	صحیح	۶۳	۱۱	از	ار
۷	۸	قضای	صحیح	۶۴	۱	پیش	بیش
۵۵	۸	ازد	صحیح	۶۵	۵	جودت	جورت
۱۳	۱۲	کن	صحیح	۸۱	۲	دستیاری	دستیاری
۱۴	۱۵	پیشه	صحیح	۹۱	۱	مالخت	مالخت
۱۵	۸	صراحتاً	صحیح	۹۲	۸	منجره	گلزاری
۲۸	۱۱	از	صحیح	۹۲	۸	منجره	منجره
۳۴	۱۳	درد	صحیح	۹۳	۸	بکند	متحیر
۷	۱۴	یکداخت	صحیح	۹۳	۸	بکند	ریگ
۳۸	۷	یرویان	صحیح	۹۴	۱۲	مرا	بمکند
۷	۹	سب	صحیح	۹۴	۱۲	مرا	مراد
۳۹	۱۱	کی زارن	صحیح	۹۷	۱۵	جادی	جادی
۴۳	۴	فریاد	صحیح	۱۰۱	۵	شهر کنعان	شهر کنعان دیوان
۴۹	۶	اغیالان	صحیح	۱۰۱	۵	شهر کنعان	چون آمد
۵۳	۱	فشان	صحیح	۱۰۹	۱۵	خوارزار	خوارزار
۷	۸	کند	صحیح	۱۰۹	۱۲	پیش نمود	بیش نمود

صحیح
غلط
سطر
تاریخ
۲
۲

و محاورات حذاقت آب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
 شناورد ریاسے معرفت شاعر یگانہ روزگار سننور مشہور و بیار
 و امصار جمع محنات منبع غیایات مصقلہ آئینہ فطرت سلیم و
 واسطہ صفائی ذہن مستقیم سخن علم و مروت معدن اتحاد و
 دعوت مہمدی مکارم اخلاق کمور و مراحم اشفاق و یقین سخ
 و معنی رس فیض بخش و کریم النفس دریا دل روشن
 ضمیر شریف النسب سعادت و تحمیر و حید العصر فرید الیہ بر شک
 شروسی و خاقانی غیرت و ہ انوری و عسجدی شہسوار عرب
 تفکرات بلند رتبہ میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم و کلام
 نازک و نظیر و یکتا شہرستان شاعری ضعیف ہشتہ سخنوری عالی
 فیض انعم منشی و فخر فصاحت و بیہ نسخہ بلاغت جناب منشی
 محمدی صاحب خوشنویس تخلص خام بردوانی دام فیض
 اوستا و جناب ہمارا جہ ممتاز چند بہار و الی بردوان بسعی
 فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آباد لغت گو منتظم مطبع باہت مام
 عمر محمد زات اعظم اللہ و نوبہ در مطبع قادیان واقع کلکتہ نیولہ گلی نمبر ۱۱ طبع شد

صفحہ	سطر	تعلقات	صحیح	صفحہ	سطر	تعلقات	صحیح
۱۶۳	۱۵	زگرش	زگردش	۲۰۰	۱۳	زغیب	زعیب
۱۶۵	۲	یاد و آدم	با و آدم	۲۰۸	۲	زمر	زبر
۱۶۶	۶	از دست	اروست	۲۱۰	۴	براد	برار
۱۶۷	۹	نکشید	نکشند	۲۱۲	۱۲	برساعت	برساعت
۱۶۸	۱۲	عاقبت	عاقبت	۲۱۵	۱۳	از خاک	از خاک
۱۶۹	۴	نظر جلوہ	نظر جلوہ	۲۱۶	۴	دواز	دوراز
۱۷۰	۱۱	حریفان	حریفان	۲۱۷	۱۳	دورا دل	دورا دل
۱۷۱	۳	آواز درایت	آواز درایت	۲۲۱	۹	تو بدشت	تو بدشت
۱۷۲	۶	با فسوں	با فیون	۲۲۳	۸	شادی عیش	شادی وصل
۱۷۳	۳	از لب	از لب	۲۲۶	۹	آن است	آن شب
۱۷۴	۱	ز نورسب	ز نورسب	۲۲۸	۱	کہ یار	کہ باز
۱۷۵	۱۰	از دید	در دید	۲۲۹	۱۱	ستارہ	ستارہ
۱۷۶	۱۳	اشغنائی	رہنمائی	۲۳۳	۲	من ز	من ز
۱۷۷	۱۴	رہنمائی	آشنائی	۲۳۵	۲	جانان	جانا
۱۷۸	۴	بچشم	بچشم	۲۳۶	۸	آن زمان کہ	آن زمان کہ
۱۷۹	۹	از گاہ	از گاہ	۲۳۹	۴	پر شکر	پر شکر
۱۸۰	۱۰	نہ	بہ	۲۴۱	۱۵	جای	چاہے
۱۸۱	۳	بودند	ہستند	۲۴۲	۳	بدہ	دہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۲	بکران	بکران	۱۳۶	۳	ارزمتش	ارزبزش
۱۱۶	۱۰	تاریہ	تاریک	"	۷	می لرزید	می لرزید
۱۱۷	۵	برباد	برباد	"	"	من زرد	من زرد
"	۱۲	سیر	سیر	"	"	صعوتہما	صعوتہما
۱۲۰	۳	ماندن	رفتن	۱۳۷	۴	غارت شدند	غارت گشتند
"	۴	بدہ	مدہ	"	"	برسد کرد	پرسید کرد
۱۲۳	۲	از یار	اریار	"	۱۰	مدوبین	مدوبین
۱۲۴	۲	آن بار	آن یار	"	"	از من	از من
۱۲۸	۴	گل زیاد	گل زیاد	۱۵۰	۵	دلستان	دلستان
۱۳۱	۱۲	برد	برد	"	۱۴	برجان برق	برجان برق
۱۳۵	۱۳	ازین پس	ازین پس	۱۵۱	۳	اندازای	اندازای
۱۳۶	۲	ازدی	آزادی	"	"	کس	کس
۱۳۸	۱۵	ہمان	ہمان	۱۵۴	۶	برخادم	برخادم
۱۴۱	۶	خواندہ	ناخواندہ	۱۵۷	۱۵	موج است	موج اشک است
"	۹	گران	نگران	۱۵۸	۱۵	امشب ہی	امشب ہی
۱۴۲	۳	خود باد	خود یاد	۱۵۹	۱۳	ابرویش می ساختم	ابرویش می ساختم
"	۱۳	عزت از	عزت از	۱۶۰	۹	دران معنبر	دران بلف معنبر
۱۴۳	۲	یگانہ خود	بیگانہ خود	"	۱۲	یافتند	یافتند
"	۱۲	نہ بینید	پہنید	۱۶۲	۸	من این غزل	من این غزل
۱۴۴	۸	زلبستان	زلبستان	۱۶۳	۸	گز عمری	گز عمری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶۵	۷	نہاد	نہاد	۲۶۶	۱	وتن مین	دین بیدین
۲۶۶	۴	وصلش	فصلش	۲۶۷	۵	والاست	والا
//				۲۶۷	۴	عالم	عالم در عالم
۲۶۷	۸	گفتارش	گفتار	۲۶۸	۵	ابراذری	ابراذری
۲۶۸	۹	نوسوادان	کوسواداران	۲۶۸	۱۴	افزای خاقانی	افزای کلام خاقانی

اشعار

حضرات دیوان خاوم فارسی صنف جناب منشی محمدی صاحب اوستاد سہارا جبر بردوان
 نہایت عمدہ و خوشنظر و صحیح ۲۲-۲۹ کے تختی پر چھپا ہے کا غذبھی نہایت عمدہ
 قیمت علاوہ محصول کے ایک روپیہ ہے جن حضرات کو اس کے دیکھنے کا اشتیاق ہو
 قیمت مذکور بندہ کے پاس بھیج کر طلب فرمادیں

اشعار
 نجم الحق ساکن بردوان نگہ گوارا شنید

اشعار

خدمت میں تاجران عالی ہنم و مشتربان والا ششم کے یہ عرض ہے کہ ہمارے
 مطبع میں ہر قسم کا کام اردو ناگری انگریزی عربی فارسی ہنایت اہتمام سے
 عمدہ اور خوشخط و صحیح اور بہت جلد چھپتا ہے اور بہتری کتابیں اس مطبع میں چھپ
 بھی چکی ہیں اور اس مطبع میں سنگی اور سمنی دونوں طرح کا چھاپا ہوتا ہے حضرات
 ناظرین یا تاجران باکمین کو جو چیز چھپوانی منظور ہو بلا تکلف بھیجیں انشاء اللہ تعالیٰ
 بہت جلد چھپ کر تیار ہو جائیگی الحال یہ کتاب یادگار زمانہ بے مثل و بے عدیل و بے
 افزای دل مشتاقان سرور سیدہ عاشقان قوت بخش و مانع ناظرین طاق
 افزای مشام مشتاقین مرجم جرات دل عاشقان شہتہ تیغ ادا و انوار تجریدہ فصاحت و
 بلاغت سراپا و نواز آئین خلوت و دوستان باصفا جلیس خاطر مجربان سبہ ریاناور افزا سے
 چشم کور باطن پسند دہنا سے مہوشان شمع بزم شاعری چراغ محفل سنہری
 یعنی کتاب **دیوان خاوم** حسب الایام سے جناب منشی صاحب معین
 لطف و کرم و مخزن فیض و النعم جناب منشی محمدی صاحب شہنویس خاوم تخلص
 مصنف دیوان استاد بہار ہے کتاب چند بہادر بیکٹ باشی والی بڑوان ہماہ جہادی الاول سنہ ۱۳۱۵ھ
 مطابق ماہ مارچ سنہ ۱۸۸۵ء ہا ہتمام تمام و بقیعہ الاکلام چھپ کر مطبع طبع خاص و عام ہوا
 شایقین و طرین اور سن و ولت لازوال کما حاصل کتبیں دل جان ہو گوش کرین اور اس کتاب کا
 حق تصنیف محفوظ کوئی صاحب بدو ان جارت مصنف تصنیف چھاپنے یا چھپوانے کا نہ تو زمین
 اور کتاب بوجہ قانون بستم شد و مانع داخل ہی رہے شری ہوئی۔

المشاعر
 طبع قادیان واقعہ ملک تھانہ